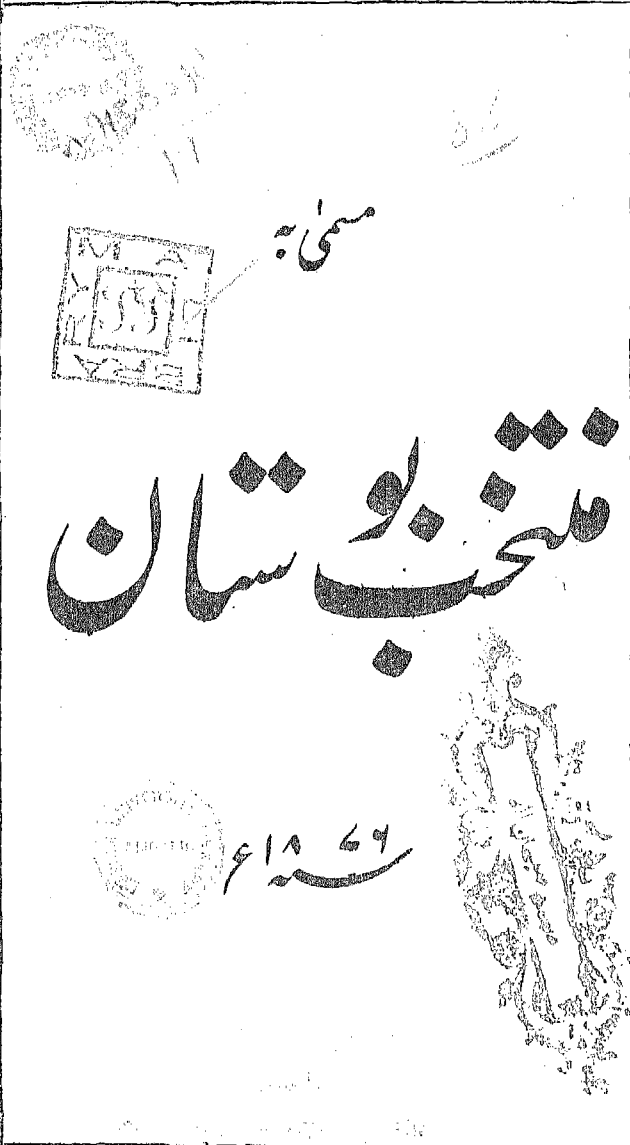


پیشوا سعید شیرازی رحمۃ علیہ کی بوستان کا انتظام



مسمیٰ بہ

منتخب بوستان

۱۸۶۶ء

شہر لندن میں نہایت صحت اور صفائی سے چھپا



منتخب داستان

باب اول

<p>که پیش آفتم بر پلنگی سوار که سعدی مدار آنچه دیدی سخت خدایش بگنجان دیاور بود نه گام و گامی که خواهی بیاب که کهنتر سعدی پسند آیدش</p>	<p>حکایت بستم گمان دست بر لب گزینت چو شمشیر و بفرمان داور بود روایت از طریقت است</p>	<p>که رسیدم پای رفتن بر بست که گردان نه چرخ حکم تو بچ که در دست دشمن گذارد ترا</p>	<p>یکی دیدم از عرصه زو زو بار چنان هول از آن جان بر بست تو هم گردن از حکم داور بچ خواست چون دوست داور ترا تقصیرت کسی بود من آیدش شغیرم که در وقت نزع روان نیاید نیز و یک و اما پسند حیثت جوخت و سلطان درخت اگر جادو بیدت مستقیم و اگر در برشت وی این غمی سیت فرمانی در آن زو زو زو خواه و اگر کشور آباد میند بخواب بر عیبت شاید بر بیدار گشت مروت نباشد بدی با کسی شدیدم که شمشیر و بیه گفت بسی ای پس گردن از قتل ترا بسی بر نیاید که بنیاد خود چرا نیاید و یوه زنی بر زو زو چو تو بست رسد ز جهان غم زش خدا ترس را بر عیبت گمار ریاست بدست کسانی خطاست</p>
<p>نه در بند آسایش خویش باش که شاه از رعیت بود تاجدار و اگر میخی بستگی بیخ خویش که ترسد که در فلکش آید گزند و که یک سوار می سر خویش گیر انزان کونتر سده زو داور تبرس بزرگان رسندان سخن را بنور که مژدور خوشدل کند گامش زو نیگونی دیده باشی بس</p>	<p>که خاطر نگردد در ویش باش بر و پاس در ویش محتاج دار مکن تا توانی دل خلق ریش که زید کسانش نیاید پسند اگر پامی بندی رضایش گیر ز شمشیر آن داور تبرس خرابی و بد نامی آید ز جور مراحت و بهمان کن از بهر خویش</p>	<p>بهر فرخین گفت نوشی روان شبان خفته و گرگ در گو پسند وزت امی سپر باشد از بیخ بست اره پار سایان آید بهت و بیم در آن کشور آمو و کی بومی میت که در تنگ مبی رعیت ز شاه که در دول اهل کشور خواب که در سلطنت را بنیاد و پشت</p>	<p>پند و اوان بهر فرخین گفت نوشی روان شبان خفته و گرگ در گو پسند وزت امی سپر باشد از بیخ بست اره پار سایان آید بهت و بیم در آن کشور آمو و کی بومی میت که در تنگ مبی رعیت ز شاه که در دول اهل کشور خواب که در سلطنت را بنیاد و پشت</p>
<p>نظر در صلاح رعیت کنی کند نام ز شمشیر مجتبی سمر شخصه آنکه و در دل پیر زمین که در ملک رانی بانصاف است همان به که نامت بر نیکی بر بند که نفع تو جوید در آزار خلق چو بد پروری تضم جان خودی</p>	<p>حکایت بر آن باش تا هر چه نیت کنی که زو رعیت ز بیداد گر خرابی کند مردم شمشیر زن انزان تیره در در افاق کیت بدونیک مردم چومی بگذرند بدانیش تست آن خونخوار خلق بگو کار پرور نه بسیند بدی</p>	<p>در آفتم که پیش ز دیدن محفت که مردم ز دولتت نه چینه پاس بگنجد آنکه بخش او بنیاد بند بسی دیده باشی که شمشیری بس تو هم فرستند بر تو بخش که چهار ملکت پر بسیند کار که از دست شان دستهار خدا</p>	<p>حکایت پند و اوان در آفتم که پیش ز دیدن محفت که مردم ز دولتت نه چینه پاس بگنجد آنکه بخش او بنیاد بند بسی دیده باشی که شمشیری بس تو هم فرستند بر تو بخش که چهار ملکت پر بسیند کار که از دست شان دستهار خدا</p>

شکافات دشمن باکش مکن	کنیش بر آورده باید زین	مکن صبر بر عاقل ظلم دوست	که از فریبی بایدش کند پوست
سرگزگ باید هم اول بپید	حکایت		
چه خوش گفت بازارگان آید	چو گرکش گرفتند دزدان به پیر	چو مردانگی آید از رهن زمان	چه مردان لشکر چه خیل زنان
شسته که بازارگان ز اجست	در تیر بر شمشیر و لشکر بست	کی آجا در هوشمتان روند	چو آوازه رسم بد بشوند
اگر بیدت نام نیک و قبول	نکو دار بازارگان و رسول	بزرگان مسافر بجان پروند	که نام نیکوستان بعالم برند
بته که در آن مملکت غمغریب	کز خاطر آزرده آید غریب	غریب آسایش و سیاح دوست	که سیاح جلاب نام نیکوست
نکو دار حنیف و مسافر عزیز	وز آسپ شان بر خذر باش نیز	ز بیگانه پر میز کردن نیکوست	که دشمن توان بود در زین دوست
قدیمان خود را بیغزای قدر	که هرگز نیاید ز روزه غدر	چو خدمت گزاریت کرده گمن	حق سالیانش فراموش مکن
گر او را هم دست خدمت بست	حکایت		
شدیم که شایور دم در کشید	چو خشم و بر همش قلم در کشید	چو شد حالش از بنیوالمی تباہ	بخت این حکایت بنزدیک است
که ای شاه آفاق گشتر همدل	اگر من نمانم تو مانی بفضول	چو بزدل تو کردم بخوانی خویش	بهنگام پیری مرا نم ز پیش
غریبی که بر تنه باشد سرش	سیازار و بیرون کن از گوش	تو که شتم بروی نگیری روست	که خوبی بدیش دشمنی در سینه
اگر پارسی باشدش زاذبوم	بصغاش نهرت و خطاب بوم	هم آجانانش بده تا بچاشت	نشاید بجا بروی کس گماشت
که گویند برگشته باوان زمین	کز روم آید بیرون چنین	عقل گردی مرزوم شمشیر	که عیلس نذار و سلطان پارس
چو عیلس فرور برد گردن بدوش	ازد بر نیاید در جز خورش	چو شتر و دوست از امانت بد	باید بروی ناظمی بر گماشت
او را نیز در ساخت با خاطرش	ز شرف عقل بر کن و ناظرش	خدا ترس باید امانت گزار	این که تو ترسد اینش مدار
ایمن باید از او را ندیده ناک	نه از رفیع دیوان و زجر و ناک	بنیسان بشمار فارغ نشین	که از صد یکی را ندینی ایمن
و پنجس ویرینه و هم سلم	نباید فرستاد بجا هم سلم	چه دانی که بدست گردن دیار	یکی زود باشد یکی پرده او
چو دزدان زیم پاک دارند و بیم	رود در میان کاروانی سلیم	یکی را که مغزول گردی ز جاہ	چو چندی بر آید بختش گناه
بر آوردن کام آید دوار	باز قید بندگی گستن هزار	نویسنده را اگر شتون عقل	بنفخند تبر و قلاب آکل
بفرمان بران بر شہ دادگر	پدر و آخشم آورد بر پیر	گش میزند تا شود در دناک	گهی میکند آتش از دیده پاک
چو ز می کنی خصم گرد و دیر	و کز خشم گیری شوند از تو پیر	درشتی و نرمی بهم در پست	چو رگ زن که خراج و مرهم نیست
چو از درد خوش خلق و خشنده باش	چو حق بر تو باشد تو بر خلق باش	نیاید کسی در جهان کوبساند	مگر آن که زو نام نیکو بساند
نزد آنکه ماندیس از دمی بجای	بعل و مسجد و چاه و همانند ای	هر آنکو نماید از پیش یادگار	دخت وجودش نی آورد بار
و گرفت و آثار خیرش نماید	نشاید پس مرگش الیه خواند	چو خواهی که نامت بود در جهان	مکن نام نیک بزرگان نهان
بعین نقش بزوان لب از عهد خویش	که دیدی تو از عهد شان پیش	بعین کام ناز و طرب دهندند	تا جز فرستند و بگذاشند
یکی نام نیکو بس در آن جهان	یکی رسم بد ماند از جاودان	بستمج رضا شنو اندامی کس	و گر گفته آید بغوش برس
گنگار را حد ز بیان بنه	چو ز خفا خواهد تو ز نهاده	گر آید گنگاری اندر پناہ	نه شرط گشتن باول گناه
چو باری بختی و شنید بند	بده گوشمالش بزندان بند	و گر پند و بندش نیاید بکار	دخت حیثیت است بخش برار
چو شتم آیدت بر گناه کس	تا دل کش در عقوبت بسی	که سدهت فعل بستان شکست	شکست نیاید در گناه بست

خواست پیش از گشایش بند کرد
 آبی حکم شرع آب خوردن خطا
 و گردانی اندر تبارش کسان
 نعت زورمند هست و لشکران
 نظر کن در احوال زندانیان
 کزان پس که بروی بگریزند
 بیندیش از آن طفلک بی پروا
 پسندیده کاران جاوید نام
 بمراد ز تبه دستی آزاد مرد
 شنیدم که فرمانده دادگر
 بجفت اینقدر تهر و آسایش است
 اگر چون زمان غلّه بر تن کنم
 خزان پر از بهر شکر بود
 چو دشمن خبر روستائی برود
 مروت نباشد بر افتاده زور
 بهیر جمعی از بیخ و بارش کن
 اگر زیر دستی در آید ز پای
 بروی که ملک مهر سر زمین
 شنیدم که چشمید فتح بر سرشت
 اگر قند عالم بروی وزو
 عدو زنده سرگشته پر امتت
 شنیدم که واری فتح تبار
 مگر دشمن است این که آد جنگ
 کجای کجائی تیره راست که د
 سن آتم که اسپان شهر بروم
 ترا باوری کرد فتح سر و شش
 نه تبه بر محمود واری بخوست
 مابار ما در حفر دیده
 تو انم سن اسی نامور شهریار
 چو در آشتید این حکایت زود

گفتم از در بنجشایش بر ضعیفان
 و گرتون نفیوی بریزی روست
 برایشان بنجشای راست بیان
 ولیکن در اقلیم دشمن مان
 که نمکین بود بچینه در میان
 بهم باز گویند خویش و تبار
 و ز آذول در دمندهش خذر
 تطاول نمک و ند بر مال عام

حکایت در معنی شفقت بر رعیت
 قبا داشتی هر دور آستر
 وزین بگذری زیب و آدین است
 بروی کجا دفع دشمن کنم
 نه از بهر آیین در یوز بود
 فلک باج ده یک چله بخورد
 برو مرغ دوان از پیش تو
 که نادان کند خیف بزوشین
 خذر کن ز نالیدنش بر جد

حکایت
 برین چشمه بر لب کئی نوشت
 ولیکن بزود با خود بگو
 چو بروشمنی باشد دسترس

حکایت در شامخون ملوک دوست و دشمن را
 ز لشکر جدا ماند زوز بشکار
 ز دورش بدوزم به تیر خدنگ
 یکدم جو جوش غم خوست کرد
 بشهرت دین مرغزار اندرم
 و گرنه زه آژوده بودم گوش
 که دشمن ندانده شهنشه ز دوست
 زخیل و چراگاه پرسیده
 که اسی بر دین آرم از صد هزار
 بگویش گفت و بگویش نکرد

که توان مرسته پیوند کرد
 آلا تا ندی ز کشتنش باک
 چه تاوان نزن و طفل بیچاره را
 رسد کشور بچینه را گزند
 بمانش خیانت بود دست برد
 متاعی که ماند ظالم ببرد
 که یک نام ز شش کند پایال
 چو مال از تو انگر ساند که است
 ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد
 قبای زویامی چینی بدوز
 که زیت کم بزود و تخت و تاج
 ولیکن خزینه نه نتخار است
 ندر دود و ولایت نگاه
 چو اقبال بینی در آن تخت و تاج
 بکام دل دوستان بزوری
 که زیر دوستان بگیرند سخت
 به پیکار خون از ساسی میار
 نیر زو که خونی چکد بر زمین
 بزقند چون چشم بر هم زدند
 در نجاش کورا همین غصه بس
 به از خون او گشته درو منت
 بدل گفت واری فرزند کیش
 که در خانه باشد گل از خار پاک
 که دشمن نیم در هلاکم گوش
 بخندید و گفت ای بگو میده رای
 نصیحت ز ششم نشاید شفقت
 که هر کسری را بداند که کیست
 نمیدانیم از بداندیش باز
 تو هم گله خویش واری سپاس
 باید نوشت این نصیحت بدل

در آن تخت و ملک از فضل غم
 تو کی بشنوی ناله داوخواه
 که نال از ظلم که در دورتست
 دلیر آندی سداور سخن
 طمع بند و فقر ز حرکت بشوی
 خبر یافت گردنخشی در عراق
 تو هم بروی هستی امیدوار
 پیرشانی خاطر داوخواه
 رسانده داد آنکس خداست
 کی از بزرگان اهل تیسر
 شب گفستی آن جرم گیتی فروز
 چو در مژدم آرام و قوت ندید
 بفرموده و خفتندش بسیم
 فتادند در وی سلامت کنان
 که زشتت پیرایه بر شمس یار
 تنگ آمد آسایش مردوزن
 اگر خوش نشدید ملک بر سیر
 بجهانند این سیرت و راه راست
 در آنجا نشان پیشینه بست
 چنین گفت یکره بصاحب دله
 بنوا هم بچرخ عبادت نشست
 طریقت بجز خدمت خلق نیست
 بصدق و ارادت بر میان تبه دار
 بزرگان که نعت رضا شنیدند
 شنیدیم که بجز بیت سلطان دم
 بسی جهد کردم که فرزند من
 چه تدبیر سازم چه فرمان کنم
 ولایت چه باشد غم خویش خور
 اگر چشمم هست و گزینم و
 برین بجز روزه اقامت نماز

گفتار اندر نظر پادشاهان در حق رعایت
 بچووان برت بکله خواجگاه
 که هر جور که میکند جور تست
 چونیت بدست فتنی کین
 طمع بچیل و هر چه دانی بگوی
 قطع راه حرفست و هر سه تی

حکایت در تحریض بر کام بر آرمی سبایکین
 پس امید بر در نشینان بر آرم
 بر اندازد از ملک پادشاه
 دل در دمنان بر آرم ز بند
 توفقه تنگ در غم نیم روز

حکایت در معنی شفقت ملوک پیشین بر مسکینان
 حکایت کند زبان عبد العزیز
 درسی بود در روشنائی چو روزه
 خود آسوده بودن مروت ندید
 که رحم آندش بر غریب و یتیم
 که دیگر بدست نیاید چنان
 دل شمیری از ناتوانی نگار
 که زیند بر آسایش خویشتن
 نه پندارم آسوده نشدید فقیر
 حکایت آنا یک مروت نکلین ز نکل زحمته الله علیه

حکایت
 که چون نکل بر سخت کز نکل نشست
 که عمرم به رفت بجای صید
 که در یابم این چشمه زوی که گشته
 بر بسج و شجاده و دولق نیست
 زطامات و وعوی زبان بسته دار
 بدوران از کس نیاز دگر
 چو می بگذرد ملک و جاه و میر
 چو شنید و انای روشن نفس
 تو بر سخت سلطانی خویش باش
 قدم باید اندر طریقت نه دم

حکایت
 بر سیکوی ز اهل علوم
 پس از من شود سرور انجمن
 که از غم بفرمود جان و تنم
 که از عمر بهتر شد و بیشتر
 غم او نثور که غم خود خور و
 با دیشته تدبیر رفتن بساز
 که با یابم از دست دشمن نماند
 اکنون دشمن بدگله دست فیت
 بر آشت و انا که این گریه چیست
 تر این قدر تا جانی پس است
 شقت تیر ز جهان داشتن
 که اولی از خسران جسم

که تدبیرش از شبان کم بود
 اگر داد خواهی بر آرد خوش
 که در میان نادان که سگ برید
 نه رشوت برسانی و نه رشوه ده
 از آن نیت مرطاب معازرایی
 که میگفت سگینی از زیر طاق
 که هرگز بنا شد دل در دمنان
 غریب از برون گو بگو مابوس
 که نماند از پادشاه داوخواه
 فرو مانده در قیامت جوهری
 که شد بر بیسایه مژدم پهل
 گیش بگذرد آب شین سبج
 بدر ویش و مسکین و محتاج داد
 بعارض فرود میدیش چو شمع
 نشاید دل خلق اند و بگین
 بشاد می خویش از غم دیگران
 بسند مژدم بارام و نماز
 آنا یک ابو بکر بن سعد است
 سبق بر دگر خود همین بود پس
 نبرد از جهان دولت الا فقیر
 به بندی بر سخت کامی نگه پس
 با خلاق پاکیزه در ویش باش
 که اصلی نذار و دم بی قدم
 چنین خرقه زیر قبا و شنیدند
 جز این قنعه و شمشیر با من نماند
 سر دست موی و جدم بافت
 برین عقل و عمت باید گریست
 چو رفتی جهان جای دیگر گریست
 اگر من بشنیدم و بگذاشتن
 ز عهد فریدون و تختاک جسم

که درخت و گلش نیاندوزد
که اسیم در زمانه و گنج و مال
بزرگی که ز نام نسیم که بماند
گرم کن که فردا چو دیوان بماند
یکی باز پس خازن و شتر سار
غذائی که عتد برداشتن
خردمند روی در آتصال نام
شدیم که مانش خدا دوست
تنگ کند عارف پاکباز
و آن مزرعین پیشیار بود
بهمانسوز میرحمت و غیره کش
گرمی بماند مسکین ریش
بدیدار شیخ اندکی گاه گاه
مرا با تو دانی بر دوستی است
گویم فضیلت نسیم بر کسی
و بورت پریشانی خلق از دست
گرافند همی دوستی بمانت
عجب دارم از خواب آن سنگدل
همان روز نشد مکن بر جهان

نماند بجز ملک ایزد تعال
پس از وی بچندی شو پایمال
توان گفت با اهل دل که بماند
سنازل بمقدار حسان دهند
نیاید همی مزد نا کرده کار

که اجاودان ماندن آیدست
وز آنکس که خیر بماندرون
آلات درخت کرم پروری
یکی را ببعثت قدم بیشتر
بهرل تا بدندان گز و شیش
بهرل تا بدندان گز و شیش

که گیتی همین جای جاویدست
و مادام برسد حشش بر روی
که بیشک بر کارمانی خوری
بدرگاه حق ستمت بیشتر
مخور چنین گرم و نانی نیست
که سستی بود خشم ناکاشتن

حکایت پادشاه بسداد و گرو زاهد

گرفت از جهان گنج غاری علم
ملک سیرت و آدمی بوست
بدریوزه از خویش تن ترک از
یکی مزرعین ستمکار بود
ز تخمیش روی جهانی ترش
پس خیره نفرین گرفت پیش
نگردی خدا دوست در وی نگاه
تراوشنی با من از بهر حیت
چنان باش با من که باهر کسی
ندارم پریشانی خلق دوست
مکن آنکه دارد خدا دشمنست
که خلقی بخشید از و سنگدل
گفتار در نگاه دشمن خاطر درویشان

بصبرش در آن گنج تاریکای
بزرگان نهادند سر بردش
چو هر ساعتش نفس گوید بد
که هر ناتوان را که در یافتی
گرمی بر فتنه از آن ظلم و عار
بید ظلم جا سیکه گرو دراز
ملک توبی گفتش ای نجیب
گرفتم که سالار کشور نسیم
شدید این سخن عابد بهوشیار
تو با دوستداران من دشمنی
خدا دوست را که بدزند پوست
الاگر نبرداری عقل و هوش

که گیتی همین جای جاویدست
و مادام برسد حشش بر روی
که بیشک بر کارمانی خوری
بدرگاه حق ستمت بیشتر
مخور چنین گرم و نانی نیست
که سستی بود خشم ناکاشتن
گنج قناعت فرود رفت پای
که گرمی نیاید بدر نامشش
بخواری مگرداندش ده بده
بسر نیکی خیر بر تاقی
ببروند نام بدش در دنیا
نه غنی لب فرودم از خنده باز
به نقرت ز من در کش روی سخت
ببخت زرد ویش کمتر نسیم
براشفت و گفت ای ملک گویس
نه خندارت دوستدار منی
سخنواهد شدن دشمن دوست
بفضل و ترحم میان بند و گوش
که ربیک مخطمی نماند جهان
که عاجز شوی که در آئی ز با
که افتد که در پایش افتی بسته
که باز وی همت به از دست
چو و اندیش باسان چون گذ
چو افتاد و جنبی سپهر استی
که سستی بود زین سخن در گد

که گیتی همین جای جاویدست
و مادام برسد حشش بر روی
که بیشک بر کارمانی خوری
بدرگاه حق ستمت بیشتر
مخور چنین گرم و نانی نیست
که سستی بود خشم ناکاشتن
گنج قناعت فرود رفت پای
که گرمی نیاید بدر نامشش
بخواری مگرداندش ده بده
بسر نیکی خیر بر تاقی
ببروند نام بدش در دنیا
نه غنی لب فرودم از خنده باز
به نقرت ز من در کش روی سخت
ببخت زرد ویش کمتر نسیم
براشفت و گفت ای ملک گویس
نه خندارت دوستدار منی
سخنواهد شدن دشمن دوست
بفضل و ترحم میان بند و گوش
که ربیک مخطمی نماند جهان
که عاجز شوی که در آئی ز با
که افتد که در پایش افتی بسته
که باز وی همت به از دست
چو و اندیش باسان چون گذ
چو افتاد و جنبی سپهر استی
که سستی بود زین سخن در گد

حکایت

که کرد دست یابد بر آید بسج
خیزینه تپی به که فرودم برنج
که روز توانا از وی سوی
که زندان ظالم خواهند کشد
نوز دوش بر خیزیت ریش

بهر گفتت پای فرودم ز جای
بمندان در پامی کار کس
بهمت بر آرزو پیروزنده شور
با ناک دهل خوابه بیدار گشت
گرفتم که زانها دکان نیستی

که گیتی همین جای جاویدست
و مادام برسد حشش بر روی
که بیشک بر کارمانی خوری
بدرگاه حق ستمت بیشتر
مخور چنین گرم و نانی نیست
که سستی بود خشم ناکاشتن
گنج قناعت فرود رفت پای
که گرمی نیاید بدر نامشش
بخواری مگرداندش ده بده
بسر نیکی خیر بر تاقی
ببروند نام بدش در دنیا
نه غنی لب فرودم از خنده باز
به نقرت ز من در کش روی سخت
ببخت زرد ویش کمتر نسیم
براشفت و گفت ای ملک گویس
نه خندارت دوستدار منی
سخنواهد شدن دشمن دوست
بفضل و ترحم میان بند و گوش
که ربیک مخطمی نماند جهان
که عاجز شوی که در آئی ز با
که افتد که در پایش افتی بسته
که باز وی همت به از دست
چو و اندیش باسان چون گذ
چو افتاد و جنبی سپهر استی
که سستی بود زین سخن در گد

که گیتی همین جای جاویدست
و مادام برسد حشش بر روی
که بیشک بر کارمانی خوری
بدرگاه حق ستمت بیشتر
مخور چنین گرم و نانی نیست
که سستی بود خشم ناکاشتن
گنج قناعت فرود رفت پای
که گرمی نیاید بدر نامشش
بخواری مگرداندش ده بده
بسر نیکی خیر بر تاقی
ببروند نام بدش در دنیا
نه غنی لب فرودم از خنده باز
به نقرت ز من در کش روی سخت
ببخت زرد ویش کمتر نسیم
براشفت و گفت ای ملک گویس
نه خندارت دوستدار منی
سخنواهد شدن دشمن دوست
بفضل و ترحم میان بند و گوش
که ربیک مخطمی نماند جهان
که عاجز شوی که در آئی ز با
که افتد که در پایش افتی بسته
که باز وی همت به از دست
چو و اندیش باسان چون گذ
چو افتاد و جنبی سپهر استی
که سستی بود زین سخن در گد

حکایت

که یاران فراموش کرد عشق
نماند آب جراب پیشم تیم
قوی با زوان مست و اماند سخت
از ملذبه بر استخوان پوستی
چه در ماندگی مشیت که گووی

چنان آسمان بر زمین شد خیل
نبودی جسمند آه پیوه زنی
نه بر کوه سبزی نه در باغ شخ
شکفت اندکم که قوی حال بود
بخندید بر من که عقلت کجاست

که گیتی همین جای جاویدست
و مادام برسد حشش بر روی
که بیشک بر کارمانی خوری
بدرگاه حق ستمت بیشتر
مخور چنین گرم و نانی نیست
که سستی بود خشم ناکاشتن
گنج قناعت فرود رفت پای
که گرمی نیاید بدر نامشش
بخواری مگرداندش ده بده
بسر نیکی خیر بر تاقی
ببروند نام بدش در دنیا
نه غنی لب فرودم از خنده باز
به نقرت ز من در کش روی سخت
ببخت زرد ویش کمتر نسیم
براشفت و گفت ای ملک گویس
نه خندارت دوستدار منی
سخنواهد شدن دشمن دوست
بفضل و ترحم میان بند و گوش
که ربیک مخطمی نماند جهان
که عاجز شوی که در آئی ز با
که افتد که در پایش افتی بسته
که باز وی همت به از دست
چو و اندیش باسان چون گذ
چو افتاد و جنبی سپهر استی
که سستی بود زین سخن در گد

که گیتی همین جای جاویدست
و مادام برسد حشش بر روی
که بیشک بر کارمانی خوری
بدرگاه حق ستمت بیشتر
مخور چنین گرم و نانی نیست
که سستی بود خشم ناکاشتن
گنج قناعت فرود رفت پای
که گرمی نیاید بدر نامشش
بخواری مگرداندش ده بده
بسر نیکی خیر بر تاقی
ببروند نام بدش در دنیا
نه غنی لب فرودم از خنده باز
به نقرت ز من در کش روی سخت
ببخت زرد ویش کمتر نسیم
براشفت و گفت ای ملک گویس
نه خندارت دوستدار منی
سخنواهد شدن دشمن دوست
بفضل و ترحم میان بند و گوش
که ربیک مخطمی نماند جهان
که عاجز شوی که در آئی ز با
که افتد که در پایش افتی بسته
که باز وی همت به از دست
چو و اندیش باسان چون گذ
چو افتاد و جنبی سپهر استی
که سستی بود زین سخن در گد

نه منی که نختی بغایت رسید
بدو گویم آخر ترا باک نیست
بگه که در بنجیده در من قیسم
من از مویالی نیم روی زرد
بگه اندر چه زرش ای نیم
چو بیم که در ویش مسکین بخورد
بشی و دو خلق آتشی بزدخت
یکی شکفت اندران خاک دود
سیندی که شکر بسوز و بنار
توانم خود آن لقمه چون منخورد
سنگ پی چو یاران بنهرل رسد
اگر در سراسی سعادت کست
نبرداری از خسروان عجبم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند
تنگ روزی خوشترن دادگر
چو خواهد که ویران کند عالمی
بزرگی از دو ان و دشت ساس
اگر شکردی برین ملک وال
حراست بر پاوشه خوابش
چو پرخاش میند و بیدار زد
نخوردی که نفرین کند از دست
سیندم که در مرزی از باختر
پار هر دور استمگین مردیافت
سبا واک بر بیکه که سر کشند
اجل بچیلاندش طباب اکل
بکلم نظرد به افتاد خویش
یکی عاقلت سیرت خویش کرد
خر این تپی کرد و پر کرد خویش
خوبی خود منید شمشیر نهاد
نارم بدله درسی خاص عام

مشقت بحد نهایت رسید
گشده ز جا بیکه تریاک نیست
مگر کردن عسل اندر سینه
غم بنویان دلم خسته کرد
چو ریشی به مینم بلزد تم
بکام اندرم لقمه زهر سفت و دردم

حکایت

که دکان ما را کز ندی بود
و گر چه سراسیت بود بر کینار
چو میند که در ویش خون منخورد
نخسید که و اما ندگان و پیر اند
و گفتم بعدیش حرفی بر است

نه باران می آید از آسمان
کرا زینسی دیگر می شد خاک
که مردار چه بر ساحت ای فقی
نخواهم که بنیز زومند ریش
منقص بود عیش آن نذیمت
یکی را بزندان درش دوستان

چکاندیده لقمش ای بوالهوس
بجز سنگدل کی کند معده تنگ
مکوشد دست بهت رنجور دار
دل پادشاهان شود بارکش
همینت بست دست اگر نشنوی

نصیحت

نه آن ظلم بر روستایی بماند
که در سایه عرش داد و دقت
زنده ملک در پنجه طاس
کرا اهل شود نعمت ناپاس
بمالی و ملکی رسی بسیر وال
چو باشد ضعیف از قوی بارکش
شبان نیست اگر گت فریاد ازو

حکایت و دو بر اور ظالم و عادل

ببرادر و بودند از یک پدر
طلبکار جوان و ناوردیافت
بر یکار تمسیر لیکن بر کشند
و فالتش فرودست است عمل
گر نقتد هر یک یکی راه پیش
در دم داد و دیمسار در ویش کرد
چنان که خلاق بهنگام عیش
که شاخ امید شش بر زمیند
تا گوی حق با دوان و نام

نه بر میرود و در فریاد خوان
ترا هست بطار از طوفان پاک
نیاساید و دوستانش غریق
نه بر عضو موم نه بر عضو خویش
که باشد به پهلوی بسیار بست
کجا ماندش عیش در بوستان
سیندم که بغداد نمی بوخت
ترا خود غم خویشتن بودوس
چو میند کسان بر شکم به سنگ
که می بچید از غصه رنجور دار
چو میند در گل خسر بارکش
که گرفتار کاری نمکن دروس
که کرد ز بر زردستان تم
چکان ماند و با مظالم برفت
و بد خسرو عادل و نیک رس
که چشم خدایت بیدار گر
که در شک نعمت شود بر مزید
پس از پادشاهی گدالی کنی
که سلطان شانت دعای گد
که باز زردستان جفا پیشه کرد
نکو باش تا بدنگو بدست
نکو روی و دانا و شمشیر زن
به یک سپردن آن نصیبی بداد
بجان تو فرین جان شیرین پرداز
که بخت دهم بود گنج و سپاه
یکی نغمه تا مال گرد آفرود
شب از هر در ویش شانه ساخت
چو شیراز در عهد تو بگر سعد
پسندیده بی بود ز خنده خود
که شه داوگر بود و در ویش سیر

نیاید و آریام او بر دلی
و گزوست کافرون کند
نکویم که بدخواه درویش بود
که تابع کروان ز راز گزنی
بریدند از آنجا خسرید و فروخت
ستیز فلک پنج و بارش بچند
چینی طبع واروان بی صفا
چه گفتند یگان بر آن نیکو

نگویم که خاری که بر برگ گل
بفرود بر دو بهتان سراج
حقیقت که او دشمنش بود
پرکنده شد لشکر از عاجزی
زراعت نیاید رعیت رخت
شم اسپ دشمن دیارش بچند
که باشد و غای بدش و رقتا
تو بخور که بیدار گر بخور و

سر آمد بتاید ملک از سران
طمع کرد در مال بازار گان
باید بیشی نداد و نخورد
شنیدند بازار گانان خبر
چو ابلانش از دوستی بر تافت
و فاه که جوید چو جان گینت
چو بخش بخون بود در کاف کن
گمانش خطا بود و تدبیرست

رهنما ند سر خورش سردان
بار سخت بر جان بیچارگان
خردمند داند که ناخوب کرد
که غلست در بوم آن بی هنر
بناکام دشمن بر دوست یافت
خراج از که خواهد چو بهتان گزینت
نخرو آنچه نیکانش گفتند کن
که در عدل بود آنچه در ظلم است

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن می برید
بچنما گر این شخص بد میکند
که فردا بد او بر دست روی
که چون بگذرد بر تو این سلطنت
که شست و شیم از او گان
بدناله را استان کج مرو

نه با من که بالنس خود میکند
گدائی که پیشت نیز ز جوی
بگیر و بکین آن گدا دانت
بیتاوان از دست افتادگان

نصیحت نجات اگر شنوی
چو خواهی که فردا شوی اهنر
مکن پیچانده تا توانان بدار
بزرگان روشندان بکینت

خداوند بستان که کرد و دید
ضیفا نیکو بگفت قوی
مکن دشمن خویشان کتیمی
که اگر بگنجدت شوی شرمسار
بفرز آنی تاج برود و تخت
و گر هست خواهی ز سعدی شو

صفت حقیقت اوقات درویش راضی

نگو جایی از سلطنت پیش نیست
تهدیدت تشویش مانی خورد
نعم و شادمانی بسر میرود
اگر سر فرازی بجوین برست

که این تراز ملک درویشیت
ملک نعم بقدر جسمانی خورد
برگ این دواز سر بر میرود
و گرتنگستی زندان در آ

سبکبار مردم سبکتر روند
گداز چو حاصل شود مان شام
چو این را که بر سر نهادند تاج
در آن دم کابل بر سر روخت

حق نیست و صاحبان بشوند
چنان خوش نشد که سلطان شام
چه آنرا که برگرون آمد خراج
نمی شناید از یکدگر نشان ساخت
سخن گفت با عابدی یگله
که رقم بازار می دولت بران

حکایت عابد و کلاه پوشیده

شنیدم که یکبار در و جله
که من فرزند منی داشتم
طمع کرده بودم که گران خورم
بلگو کار مردم نباشد بدش
شهر انگیز مردم سوی شرو
عقله کتم امی یار سایر تنه جو

بسر بر کلاه می داشتم
که ناگه بخوردند گران سرم
گفتار در نیکو کاری و بد کاری و انجام آن
چون مردم که در خانه کمتر رود
که گفت در آهن سنگ درو

بهرم مد کرد و نصرت و فاق
بچین بینه غفلت از گوشش
اگر نفع کس در نهاد تو نیست
چنین آدمی مرده به سنگ را

که از مردگان بندت آید گوش
نور زد کسی بد که نیک آیدش
چنین جوهر و سنگ خانگیت
که بروی فضیلت بود سنگ را

حکایت سهرنگ مردم آزاد

نه بر آدمی زاده از دو به است
چو انسان نداند بجز خورد و خواب
کسی دانه نسی که روی رنگت
گزیری بجایی و رفاوه بود
بد اندیش مردم بجز بریدید
تو هرگز رسیده ای بفریاوس

که در آدمی زاده بد است
گدش فضیلت بود در دو آب
که در زمین کام دل بر بندت
بیتا و عاجز تر از خود ندید
که سیوایی امروز فریاد رس

به است از دو انسان صاحب جزو
سوار بخون سخت و بر راه زد
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش
همه شب ز فریاد و زاری سخت
همه چشم نامرومی کاشتی

نه انسان که در مردم افتد چو درد
پیاوه بر زور بر قش بر کرد
که بدر مردی یکی آمد به پیش
که از بول او شیر ز ماده بود
یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
ببین لایحوم بر که برداشتی

که بر جان ریش نه در می
 دو کس چه کند از بی خاص عام
 اگر بد کنی چشم نیکی مدار
 درخت ز قوم از بجان پرور
 حکایت کند از یکی نیکو
 بسو و چنان بروی افتاد دست
 چو حجت نماز خبا جوس را
 چو دیدش که خندید و دیگر گریست
 همی خندم از لطف زردان پاک
 که خلق بدو پیوستند از دست
 اگر دشمن خاندان خودی
 بی نصفت مظلوم ز آتش ترس
 ز راهی بر کرد نیکی پدید
 مزن با بگ بر شیر مردان دوست
 بزرگی در آن فکر آن شصت
 یکی بنیدم داد فرزند را
 مکن جوهر ز شکر دکان ای پسر
 بخردی ورم زور سر خبه بود
 آلا تا بخلت شخصی که نوم
 غم زردستان خود زینهار
 یکی را حکایت کند از ملوک
 چنانش در انداخت صفت حسد
 ندیدی زمین ملک بوسه داد
 بزود پیش بهات کس
 بخوان تا بخواند دعای برین
 بگفتا دعای کن ای بوشمند
 که حق در بانست بر داد گر
 تو نا کرده بر خلق بنمناشت
 بجا دست تکیه دعای دیت
 بر بنجد پس با دل خویش گفت

که دلها از ریشت بنالده
 یکی نیکو خضر دگر ز ریشت نام
 که هرگز نیار دگر از خور بار
 میندار هرگز که ز خور بار
 که بچرخ در دست حجت بدست
 به پر خاش در هم کش دروی را
 بر سپید کین خنده و گریه حیت
 که مظلوم ز قلم ظالم بشاک
 روایت صفتی بیکبار کشت
 که بر خانه نپسایندی بدی
 ز دو دودل صبحگاهش ترس
 بر پاک ناید ز تخم پلید
 چو با کو دکان بر نیالی پشت
 بخواب اندرون دید و رویش گفت

تو ما را همی چاه کنس بر راه
 یکی تا کنش نشنه را تازه خلق
 نه پندارم امی در خزان کشته جو
 رطب ناور و چوب خر ز هر بار
 حکایت حجاج بن یوسف و موی گوی
 که بر سنگ دیوان زک که دتیز
 بخندید و بگریست مرد خدا
 بختا همی گریم از روزگار
 یکی گفتش امی نامور شکر یار
 بزرگی و عسفو و گرم شپه کن
 میندار و دلها با باغ تویش
 ترسی که پاک اندونی شبی
 دگر پرده کس به سنگام جنگ
 شنیدم که شنید و خوش برخت
 دمی بیش بر سن سیادت ز

بسر اجسام در فتادی سپاه
 دگر تا بگردون در افتند خلق
 که کندم سستانی بوقت درو
 چو تخم زنگنی بر جان چشم داد
 که اگر ام حجاج یوسف نمود
 که لطفش بنیاز و خوش مرز
 عجب ماند سنگین دل تیره بر
 که طفلان چپاره و دم چهار
 چه خوانی ازین پیر از دست دار
 ز خردان آغوش اندیشه کن
 که روز پسین آیت خیر میش
 بر روز سوز جگر یار سب
 که باشد ترا نیز در پرده رنگ
 ز فرمان داور که و اندگر سیت
 عقوبت برو تا قیامت بماند
 بگنجدار پند خود مسند را
 که روزی پنگیت بر هم زد
 نکردم دگر زور بر لاخران
 حرمت بر چشم سالار قوم
 چو داری نخست دفع مخص
 که بیاری رشته کروش بود ک

حکایت

که یکروزت افتد بزرگی زهر
 نمی ترسی امی که گزینا قص خود
 دل زیر دستان زمین زنج بود
 بخورم یکی شست زور آور
 گفتار اندر نواختن بر عتبت
 در حمت بر افتادگان
 ترس از زبردستی روزگار
 نصحت که خالی بود از غرض

حکایت مهم ترین مثنوی

که می بر دوز در دستان حسد
 که عمر خداوند جاوید باد
 که مقصود حاصل نشد در نفس
 که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
 که در رشته چون زخم با می بند
 پیشا و بنجایش حق بجز
 بجانمی از دولت آسایشی
 دعای ستایدگان در پیت
 به زخم حسرت این که در دوش گفت
 که شاه ارچه بر عرصه نام آورست
 درین شهر مردی ز مبارک نام
 زفت است هرگز بر و ناصواب
 بفرمود تا مهران خدوم
 شنید این سخن بر خرم کرد پشت
 دعای مست کی شود سودمند
 بایست عذر خطا خواستن
 شنید این سخن شهریار بسم
 بفرمود تا هر که در بند بود

چو ضعف آمد از بندتی که هست
 که در پارسیان جنوی کم هست
 دل روشن و دعوتش مستجاب
 بخواند پیر مبارک قدم
 بر تندی بر آورد بانگ درشت
 آیدان مظلوم در چاه بند
 پس از شیخ صالح دعا خوان
 ز چشم و خالت بر آمد جسم
 بفرمانش آزاد گردند ز و

چنانچه بعد از دو رکعت نماز
ولی همچنان بر دعا داشت دست
بفرمود و گفت خبینه گوهرش
نه بر سر رشته باز درگ
ز سعدی شنو کن سخن راست است
چنان امی سپر ملک جاوید
تا خنجره می که بر باو رفت
بکار آمد آنها کبر داشتند
شنیدم که در مصر میراجل
گردیدند از آن مکان دست نوشت
بجز نزدیک شد روزش شب
بچنان کرد که دم نخوردم برش
در آن گوش تابا تو ماندیم
در اندم ترا می ناید بدست
گفت که دست خاری کن
قرال از سلطان قلعه سخت است
نه اندیشه از کس نه حاجت هیچ
شنیدم که مردی شمارگ خضدر
بزرگی زبان او می کاروان
بشنیدید کاین قلعه خرم است
نه بعد از تو شانم دیگر برند
چنان روز گذارش بختی نشاند
بر مردش یار دنیا خست است
چنین گفت شورید و در رسم
اگر گنج قارون بدست آورد
چو اهلستان جان بجان بخش داد
چنین گفت دیوانه هوشیار
چنین است گردیدن روزگار
منه بر جهان دل که بگانه است
شنیدم که از دستان غور

بداور بر آور دوست نیاز
که بنجور افتاده بر پامی حبت
نشاندند در پامی وزیر سرش
مبادا که دیگر گشته سر
گفتار در پیوفائی ملک و نعمت دنیا که بقبا ندارد
ز دنیا و فاداری آسید نیست
تنگ آنکه باو اش و داد است
کسی زین میان گوی دولت
بیه تاخت بر روز گذارش اجل
که در طب ندیدند و او می موت
شنیدم که سیفت در زیر لب
بر قسم چو بیچارگان از سرش
که هر چه از تو ماند نیست و بیم
که در پشت زبانش زگفتن است
درگی بر آری تو دست از لفظن
چو زلف عروسان برش بیخ
بزرگ شاه آمد از راه دور
حکیم سخن گوی بسیار دان
ولیکن نه پندارش حکم است
درخت آسید ترا بر خوردند
که بربیک پیشش لفظن ماند
حکایت
بکرمی که ای دارش ملک جم
حکایت
پس تاج شاهی بس بر نهاد
چو دیدش سپر روز دیگر شوار
سبک میر بگند ناپایدار
چو خطب که هر روز در خانه است
حکایت یاد شاه ظالم که خضر را بستره می گرفت

کدای بر فرازنده آسمان
تو گفتی ز شاد می نخواستید
حق از هر باطل تشاید نهفت
چو باری فتادی بگندار پامی
گفتار در پیوفائی ملک و نعمت دنیا که بقبا ندارد
ز دنیا و فاداری آسید نیست
تنگ آنکه باو اش و داد است
کسی زین میان گوی دولت
بیه تاخت بر روز گذارش اجل
که در طب ندیدند و او می موت
شنیدم که سیفت در زیر لب
بر قسم چو بیچارگان از سرش
که هر چه از تو ماند نیست و بیم
که در پشت زبانش زگفتن است
درگی بر آری تو دست از لفظن
چو زلف عروسان برش بیخ
بزرگ شاه آمد از راه دور
حکیم سخن گوی بسیار دان
ولیکن نه پندارش حکم است
درخت آسید ترا بر خوردند
که بربیک پیشش لفظن ماند
حکایت
بکرمی که ای دارش ملک جم
حکایت
پس تاج شاهی بس بر نهاد
چو دیدش سپر روز دیگر شوار
سبک میر بگند ناپایدار
چو خطب که هر روز در خانه است
حکایت یاد شاه ظالم که خضر را بستره می گرفت

بجنگش گرتقی بطلش بان
چو طواس کورشته در یازید
از آن جمله دامن بفتیاند گفت
که تا بار دیگر لغزش در جای
نه بر باری افتاده بر خاست است
نیر سیلیمان علیه اسلام
که در بند آسایش خلق بود
نه گرد آوریدند و بگذاشتند
چو خور ز روشد پس نماز روز
بجز ملک فرمانده لایزال
چو حاصل همین بود چشمه نبود
چنان از پی خویشتن گرد کرد
یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در دست کوتاه کن از ظلم آواز
که سر برداری ز با لیلن گور
که گردان با تو ندر می فرات
که در لاجوردی طبق نیست
بهر سکه آفاق گردیده
چنین جایی حکم کج دیده
دمی چند بودند و بگذاشتند
دل از بند اندیشه آزاد کن
آسیدش به فضل خدا ماند پس
که بر مدنی جایی دیگر کس است
تراکی غیر شد تاج و تخت
نماند که نخبه بخشی بر س
نه جایی نشستن نه اما جگاه
پدر رفت و پامی سپر در کعب
بخوان دولتی سپر بر آرز نهاد
که سال در دیگری ده ندر است
یکی یادشده خزر گرفته بزور

خران زیر بار بران بی علف
 چو بام بیدش بود و پرست
 گنگا و در بنال صیدی براند
 خری دید پوینده کارگر
 شمشیر بر آفت و گفت آن جوان
 پسندش نیاید سر بایه قول
 بسا کس که پیش تو مغذ و ریت
 که پندارم از عقل بیگان
 نه دیوانه خواند کس اورا ریت
 در آن بحر مرد و خفا پیشه بود
 پس آن از بهر مصالح اشکست
 بنجدید و به تان روشن ضمیر
 خراین جایگه لنگ و تیار کش
 نقد بر چنان ملک و دولت که در
 که فردا در آن محفل نام و ننگ
 که رفتم که خرم باش اکنون کش
 همین بجز خوش نشستم بود
 شاین جمله بشنید و خبری سخت
 چو آواز مرغ سخن گوشت کرد
 در آن عرصه بر اسپ دیدند شاه
 بزرگان نشستند و خوان خوانند
 بفرمود و بستند دست سخت
 شمر دان دم از زندگی آفرش
 چو دانست که خصم توان گرفت
 ز نامهربانی که در دورتست
 عجب گرفت بر دل آمد و ریت
 ترا چاره از ظلم بر گشتن است
 ندانم که چون خسیدت و دیدگان
 چه سود آفرین بر سر انجمن
 در آن ده که طالع نمودش نبی

برود و وسکین شدند می تلف
 کند بول و خاشاک بر بام پست
 شمشیر در گرفت از ششم دور ماند
 توانا و زور آورد و بار بر
 ز حد رفت جورت برین بی زبان
 یکی بانگ بر پادشاه زد ببول
 چو و انبی از مصیحت دور ریت
 نه مستی نه مانا که دیوانه
 چه اگر گشتی ناخوان شکست
 که دلها از کسب اندیشه بود
 که سالار ظالم بگیرد بدست
 که پس حق بدست منت امی میر
 از آن به که پیش ملک بار کش
 که شغفت برو تا قیامت جانند
 بگیرد و گریان در پیشش بیگ
 در آن روز بار خزان چون کشند
 که شادیش در رنج مردم بود
 پست است سر بر بند زین سخت
 پریشانی شب فراموش کرد
 پیاده دو دیدند یکسریه
 بخوردند و مجلس بیاراستند
 بخواری فحشند در پای سخت
 بخت آنچه گردید در خاطرش
 به میبای او تیر و ترکش بر سخت
 همه عالم آواره جور تست
 بخش که توانی همه خلق گشت
 نه بیچاره بی گناه گشتن است
 شفته ز دستت بر سیدگان
 پس خزه نقرین گمان بریزن
 دهنی را به سنجید فرمان دهنی

چو خشم کند بخله را روزگار
 شنیدم که باری بسنم برنگار
 به تمنان است ز دست زهی
 یکی مرد کرد استخوانی پست
 چو زور آورد می خودمانی مکن
 که پیوه بگر فتم این کار میش
 ملک را در دست آبد از دوی خطاب
 بنخندید کاسی ترک نادان خوش
 چو چنانجوی گفت ای ستمگار
 جزا بر ز کردار او بر خروش
 شکست متاعی که در جزوت
 نه از جهل می بشکنم بای خ
 تو آن را گنوی که گشتی گرفت
 رشک خبا بر تن خویش کرد
 زند بار آوردار بر گردنش
 اگر انصاف پرسی بد آخر گسست
 اگر بر خینسند به آن اول
 همه شب ز بیداری آخر شمر
 سواران همه شب یزک تا خند
 بخدمت نهاندند سر بر زمین
 چو شور طرب و زنها دادندش
 سینه دل بر آهت شمشیر تیز
 نه بینی که چون کازور سر بود
 سر نا امید بر آورد و گفت
 ز من کردم از دست جور تا غیر
 در سخت آمد خویش ز من
 چو بیدار گردی توقع مدار
 بدان کی ستوده شود یا و شاه
 از رفت این سخن شاه ظالم گوش
 یا نوز می از عالمان عقل نوی

نهد بر دل تنگ در ویش بار
 برون رفت بیدار گشاید
 بنیادخت ناکام شب فردی
 چنان میردش کا استخوان می
 بر افتاده زور آزمائی مکن
 برو چون ندانی پس کار خویش
 بچنانگو تا چه دانی حساب
 مگر حال خضرت نیاید گوش
 چه دانی که خضران برای چه کرد
 بهمانی زدنتش چو دریا بگوش
 از آن به که در دست دشمن دست
 که از جور سلطان بیدار کرد
 که چون تا آبد نام زشتی گرفت
 نه بزیر دستمان در ویش کرد
 تیار و سراز غار بر گردنش
 که در رختش رنج دیگر کس هست
 که خسینداز و مردم آرزو دل
 ز سودا دادندش خوابش نبرد
 سحر که بی اسپ بشناختند
 چو دریا شد از موج لشکر زمین
 زو به تان روشنیه یادمانش
 ندانست چاره رومی گریز
 قلم را از باناش روان تر بود
 شب گور و روه محاکت خفت
 که خلقی ز خلقی می گشته گیر
 با انصاف بیخ بختش بجن
 که نامست به نیکی ز دور و یار
 که خفتش ستایند و بارگاه
 ز رستی غفلت آمد بوشش
 نه چندا که از جامل عیب جوی

ز دهنش شو سیرت خود که دوست
 ترش رومی بهتر کند سر زرش
 شنیدم که از نیکو دمی قیسر
 مگر بزبانش حتی رفته بود
 زبانش کی گفتش اندر نهفت
 بماندم که در خفا این راز رفت
 غلامی بدرویش بر این پیام
 نه که دستگیری کنی خرم
 بدروازه مرگ چون در شویم
 ز پیش از تو پیش از تو اندوختند
 بناید بر ستم بداین نهاد
 بنمودد لنگ روز از جفا
 من از بی زبانی ندارم غمی
 عروسی نبود و نوبت تاملت
 یکی شست زن نوبت روزی شد
 ندادم از پیریشانی روزگار
 که از دیدن عیش شیرین خلق
 کسان شهید نوشند و مع و برود
 در بیع از فلک شیوه هست
 شنیدم که روزی زینبی کجافت
 دمان بی زبان پند میگفت
 غم از گردش روزگار ان مدار
 که ای نفس برای بدیم و پیش
 در آن دم که حاش در گون
 گرم با پی دار و نه دیدیم تخت
 سخاوی که حکمت بر آید بهم
 حکایت کند از جفا گستر
 در آیام او روزم چو شام
 گروهی بر شمع آن روزگار
 بختا و رنج آیدم نام دوست

هر آنچه از تو آید خیمش بکوست
 که یاران خوش طبع شیرینش
 حکایت درویش صادق با پادشاه بیدادگر
 ز کرد خجسته جرمی آشفته بود
 منعالی نبود این سخن گفت گفت
 حکایت بگوش ملک باز رفت
 بختا بشهر و بگواهی غلام
 نه که سر بر بی درول آید غم
 بیک هفته با هم برابر شویم
 بیداد کردن جهان موختند
 که گویند لغت بران کین نهاد
 که بیرون کنندش زبان از قضا
 که دادم که ناگفته داند ستم

سپاسش سرایان نه یار تو اند
 ازین بی نصحت بگوید کست
 بزندان فرستادش از بارگاه
 رسانیدن امر حق طاعت است
 بخندید که وطن بیهوده بود
 که دنیا بهین ساعتی میش نیست
 ترا که سپاست و فرمان و بخت
 ستم دل برین دولت خجسته
 چنان ز می که ذکرت بسین کنند
 وگر برسد آید خداوند زور
 چنین گفت مرد حقایق شناس
 اگر بیوفای برم و در ستم

حکایت زور آزمای تنگ دست

نه اسباب شامش مهیا زی داشت
 دلش سخت آلود و تن بگوکار
 فرو میشدی آب تلخش بخلق
 مراد وی نان می نه بند تره
 که بختی بدست من انداختی
 بغمای ز سخندان پوسیده پیت
 که ای خواجه با بیوفایی بساز
 که بجا بگرد بسی روزگار
 بخش بارتیار و خود را بکش
 برگ از سرش هر دو بیرون
 بده که تو این ماندانی بکجخت
 غم ملک دین خورده باید بهم

ز خورشیدم گل کشیدی پشت
 گمش جنگ با عالم خیر و کوش
 که از کار آشفته بگریسته
 اگر انصاف پرسی نه نیکوست این
 مگر روزگاری هوس را ندی
 سخاک اندر شش عقد بگنجینه
 نه نیست حال من زیر گل
 بجان لفظ کین خاطرش روی
 اگر بنده با بر سر برود
 غم و شادمانی نماند و لیک
 لکن تخته بر ملک و جابه و ششم
 ز رانشان چو دنیا بخواهی گذشت

حکایت در انعام از پند نا اهل و اعراض از صاحب چهل

شب از بیم او خواب مردم حرام
 ز دست ستمگر گریستند زار
 که هر کس نه در خورد پیغام است

همه روز نیکان از دور بلا
 که ای پیر داناس فرخنده را
 کسی را که بینی زرق بر کران

علامت کمان و دستار تواند
 وگر عاقلی یک اشارت لبست
 دل از رده شد یاد شاهی کبر
 که زور از مایت بازومی شاه
 ز زندان ترسم که کی ساعت است
 ندانم که خواهد درین مجلس مرد
 غم و خرمی پیش درویش نیست
 مرا که رعایاست و در مان و رنج
 تن خوشترین را با تش مسوز
 چو مردومی نه بر کور نفرین کند
 نه ز ریشش کند عاقبت خاک که بود
 ازین هم که گفتی ندارم پرس
 گرم عاقبت خیر باشد چه غم
 گرت نیک رود بود و خاست
 که روزی محاسن خوردن بشت
 که از سخت شوریده رویش ترش
 که کس دید ازین صعبتر زیسته
 برهنه من و گر بر ا پوستین
 ز خود گرد مبحث بیفتا ندی
 گهر نامی دندان فرو رینخته
 شکر خورده انگار یا خون دل
 غم از خاطرش زنت بکوهها
 وگر سر با بیج فلک بر برد
 جزای عمل ماند و نام نیک
 که پیش از تو بودت و بعد از تو هم
 که سعدی در افشا نذر ز رشت
 که قرماندهی دشت بر سرش
 شب دست پاکان از دور دعا
 بگو این جوان را بر سر از خدا
 منه با وی ای خواب حق و حیان

حق گفت نامی نسر و نیک را
 چو در وی گیرد عدو داند
 گین خصلتی داروای نیکخت
 تو هم نپاسانی بانصاف دواد
 که در کار غیرت بخدمت بد است
 تو حاصل بخودی بچوشن بهشت
 حیات خوش رفت برصواب
 همی تا بر آید بست بدیر کار
 گر اندیشه داری ز دشمن گزند
 بدیر شاید جهان خورد و لوس
 عدو و انصاف توان کند پوست
 مرن تا توانی برابر و گره
 مرن با سپاهی ز خود بیشتر
 اگر پیل زوری و گریه جنگ
 اگر ضلع خواهد شد دهر بیخ
 در او پای جنگ آورد در کاب
 چو با ضلع گویی مبلطف و خوشی
 چو ز بهار خواهد کرد پیش کن
 بر اندیشه و روی ز پای
 چو بینی که شکر همه پست داد
 و گزود هزاری و دشمن دوست
 چو خواهی بریدن شب راهها
 که او پیشدستی کند غم دار
 تو آسوده بر شک ماند زان
 بسی در فضای بهریت مزان
 بدنبال غارت نماند سپاه
 و داد که باره تهور نمود
 که بار و گزول بند بر تلک
 کتون دست مردان شکلی بوس
 نواحی تک از کف بهر گال

توان گفت حق پیش مرد خدا
 بر بنجد بجان و بر بنجامدم
 که در موم گیرد در سنگ سخت
 که حفظ خدا پاسبان تو باد
 نه چون دیگران متعلل گذشت
 خدا و تو خوشی بهشتی برشت
 گفتار معنی اینکه تا کار بدیر بر آید جنگ کردن نشاید
 مدارای دشمن به از کار زار
 به توفیر احسان ز بانس به بند
 چو دستی نشاید گزیدن بوس
 پس اورا رعایت جهان کن
 که دشمن اگر چه زبون دوست
 که توان زد گشت بر بیشتر
 به نزد یک من صلح بهتر جنگ
 و گزینک جوید نمان بر بیخ
 نخواهد گشت از تو و اورا حباب
 فرون گردوش که در گزشتی
 بنجاشی در کارش اندیشه کن
 جوانان بشیر و پیران بر آه
 چنجه سده جان شیرین باد
 چو ش شد در اقلیم دشمن یالت
 خذر کن شخت از کین گاهما
 و آوا سیالت مغزش بر آه
 که نادان ستم کرد بر خویشین
 نباید که وور انقی از یا و زان
 که خالی ماند پس شپت شاه
 گفتار در نواختن سپاه با فروغی منصف و چاه
 نماند زیکار یا بوج باک
 نه آنکه که دشمن فرو کوفت کوس
 بشکر گنجدار و لشکر مال

بر مرد نادان نیزم علوم
 ترا عادت ای پادشاه حق روست
 عجب نیت گر ظالم از من بجان
 ترا نیت منت ز روی عقاب
 همه کس میدان کوشش درند
 دولت روشن و وقت مجموع باد
 چو توان عدو را بقوت شکست
 عدو را بجای تنگ ز بریز
 بدیر رستم در آید به بند
 خذر کن زیر کار گسته کسی
 بود دشمنش تازه و دوستش
 و گز تو توانا ترسی در بند
 چو دست از همه حیل گزست
 که گردی به بند در کار زار
 تو هم جنگ را باش چون فتنه سخت
 چو دشمن در آید بخت از زورت
 ز بدیر پیر گن بر مگر و
 بیندیش در قلب بیجا مقبره
 اگر به کناری بر فتن بکوش
 شب تیره خیمه سوار از کین
 میان و دشمن چو کپوزه راه
 میان و دشمن چو کپوزه راه
 چو دشمن شکستی متین علم
 هوامنی از گز و پیمبا چو پیش
 چه را بجهت بائی شمشیر بار
 سپاهی در آسودگی خوش بهار
 سپاهی که کارش نباشد برگ
 تلک را بود بر عدو دست چیر

که ضلع کیم خشم دشوره بوم
 دل مرد حق گوی ازینجا قوت
 بر بنجد که ز دوست و من پاسبان
 خدا و نذر افضل و منت شناس
 ولی گویی خشمش نه هر کس بر بند
 قدم ثابت و پایه مرفوع باد
 عبادت قبول و دعا ستجواب
 به نعت بهاید فرستد نعت
 که احسان کند کند و ندان تیز
 که از فتنه یارش خست از کند
 که از فتنه سیلاب دیدم بسی
 کسی کش بود دشمن از دوستش
 نه مردیست بر ناتوان زور کرد
 عیالت بر دن بشیر دست
 ترا قدر و همت شود یک هزار
 که بر کینه و در مهربانی خطاست
 بدرکن زول کین و چشم از همت
 که کار از موده بود سا خورد
 چه دانی که آن که باشد ظفر
 و گز در میان لبس دشمن بوس
 چو پانصد شکوت بدر ز زمین
 باند زین خیمه بر جایگاه
 سر خیمه زور مندش نماید
 که بازش نماید چراحت بهم
 بگیرند گزوت بر زمین و تیغ
 به از جنگ در حلقه کارزار
 بهاید مجدارش اندر فرود
 که در حالت سختی آید بکار
 چو اول بند زور پیمبا برگ
 چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سرخویشتن منجور و چه مردی کند و نصف کار را بپیکار دشمن بسپارد
 شرس از جوانان شیرزن خردمند باشد چنانچه دیده مرد گرت ملکات باید آراسته
 آنگاه یک صید در از پتنگ بختی و پتیر و آماج و گوسه دو در آتش نشاند بر پشت زین
 پشت بر از مرد شیر زن چه خوش گفت گر گین بفرزندش
 سوار کی نمود در جنگ پشت دو همسفره و همسفران
 چو بینی که یاران نباشند یار دوشن پرورای شاه کشور شاه
 هر آن کو قسطنطنیه را تو زید و تیغ نه مردیست دشمن و اسباب جنگ
 گویم ز جنگ بداندیش ترس بسا کس بر داریت صلح خواند
 بیخنده درون مرد شیر زن حذر کار مردان کارگاه است
 میان دو بدخواه کوتاه دست یکی راه نیزنگ مشغول دار
 برو دوستی گیر با دشمن چو گران پسند بر هم گزند
 چو شیر پیکار برداشته که کشور گشایان مغرور شگاف
 چو سالاری از دشمنان فتنه بپنجا اگر گشتی این بندی ریش را
 کسی بنیدان را بود دستگیر

نه انصاف باشد که شتی بر او گفتمار در کار کردن بر برای کار از مودگان
 پیر بران بنا در و شیران فرست خدر کن ز پیران بسیار فن
 که بسیار گرم از مودت و سرد ده کار موقوفم شو خاسته
 زرد بر در شیر نادیده جنگ ولا در شود مرد بر خاش جوک
 بود کش زندگودکی بر زمین یکی را که دیدی تو در جنگ پشت

چو در اندک گنج از سپاهی در بیخ برای چنان دیدگان کار کن
 جوانان پهل انجمن شیر گیر جوانان شایسته بخت و در
 سپه را مکن پیش رو بر کس چو پرورده باشد سپه در شکار
 بگره ماه پرورده عیش و ناز یکی را که دیدی تو در جنگ پشت

حکایت

چو قربان پیکار بر بست و کیش اگر چون زمان بست خواهی گیز
 نه خود را که نام آوران بخت تهور نیاید مگر ز آن دو یار
 بچوشتند در قلب بیجا بجان که ننگ آیدش رفتن از پیش تر

گفتار در ولداری همنه مردمان

یکی اهل رزم و در اهل رای ز نام آوران گوی دولت برد
 برو گریه و گواهی در بیخ قلندر بگفتار در و شیر زن
 تو در هموشن ساقی و آواز پتنگ بسا اهل دولت باز می شست

گفتار در حذر از دشمن در صلح

چو شب شد سپه بر بر خفته راند زرد پوش سپند مرد عثمان
 بر نه نه نشد چو در خانه زن بباید نهان جنگ را ساختن

گفتار در حسن تدبیر با دشمنان

نه فرزانگی باشد این شست که هر دو با هم بیکانست دراز
 دگر را بر آوز ز بستنی و مار اگر دشمنی پیش گیر و بستنی
 که زندان شود پیر من برنش چو در لشکر دشمن افتد خلاف
 بر آساید اندر میان گویند چو دشمن بدشمن شود مشغول

گفتار اندر ملاکفت با دشمن از رومی عاقبت اندیشی

نهان صلح جویند پدید آمدن دل مرد میدان نهانی جو می
 بختن درش کرده باید درنگ که افتد کزین نیم هم سردری
 نه بینی دگر بندی خویش را ترسد که دورانش بندی کند
 که خود بود باشد بندی آسیر اگر سر بند بر خطت سردری

در بیخ آیدش دست بر در تیغ چو دستش تپی باشد و کارزار
 که صید از مودت گر که کهن ندانند و ستمان رو با و پیر
 ز گفتمار پیران نه چیمید سر که در جنگها او ده باشد بی
 ترسد چو پیش آیدش کارزار ترسد چو بنید در جنگ باز
 بخش گر عدو در مصافش شست که روز و غاصرت باه چون
 مرد آب مردان جنگی تر شود که افتد در حلقه کار زام
 بر آواز پتنگال دشمن اسپر از نیت بجای غنیمت شمار
 که دانا و شیر زن پرورد نه مطرب که مردی نماید زن
 که دولت بر نقش بازمی ز دست در آواز و صلح زو پیش ترس
 که بر توبه و خوابگاه ز زنان که دشمن نهان آوز و تا ختن
 یک کاسه در زمین لشکر است شود دست کوتاه ایشان دراز
 به شیر تدبیر خویش بریز تو بگذار دشمن خود در خلاف
 تو با دوست بنشین با رانم دل تو با دوست بنشین با رانم دل
 که باشد که در پات افتد چو گوی بماند گرفتار در چسبندری
 که بر بنیدان زور شست کند چو نیکش بداری نهد و گوی

اگر خفته یک دل بدست آوری
 اگر توی خورش دشمن شود و دست
 بداندیش را لفظ شیرین مبین
 بچنداروان شوخ و کیسه در
 ندانست سالار خود را پاس
 نو آموز را پیمان کن دراز
 که بنده می بودند آن خون در بر
 که گر باز که بد و در کارزار
 لگو دشمن خسته ن بر دست
 نه در میان راز با هر کس
 چه بجهنم ز باوستان جویش
 که کم کن در پرخاش و کین آوری
 سخوی که باشد دولت در دمنده
 و عاصی مسیفا ن امیدوار

گفتار در حد از اقربا می دشمن که بگر و دست گردند
 از تبیین این مشور نینهار
 که ممکن بود هر در انگبین
 که داند نه خلق را کیسه بر
 ترا هم نداند ز غدرش بر اس
 نه بچل که دیگر نه پیش باز
 ز حقوقم بید اگر خون خور و
 بر آند عام از دماغش و مار
 که همباز دشمن بشهر اندرست
 که جاسوس هم کاسه دیدم
 چپه آوازه افکند و از رسته
 که عالم زیر پر گلین آوری
 دل در دمنده ان بر آوری ز بند
 ز بازوی مردی به آید بکار

از آن به که صدره شب خون بر
 چو یاد آید شش مهر چون خوش
 که در دوستان بدشمن نشخورد
 در اما توانی بخدمت بگیر
 بگنجان پیمان بر و بر جمار
 اگر قتی زبند انیانش سپار
 رعیت بسامان ترازوی مدار
 در شهر بر روی دشمن میند
 تصالح بچندیش دیت پوش
 در خیمه گویند در غراب داشت
 برین را دادنش باید بگریست
 چه حاجت به تندی و گردن
 بزومت از ما توانان بخواد
 اگر بر فریدون زد او پیش بر
 که معنی با نذر صورت بجای

باب دوم در احسان

اگر تو هستی یعنی گزایی
 بر ادانش وجود تو قوی نبود
 غم خویش و زندگی خور که خویش
 سخوی که باشی بیاگنده دل
 تو با خود بر تو نشخویشتن
 بنخواستگی خبر سر داشت من
 بر شنیدن تیر ز دیش کوش
 بزرگی رساند بختان خیر
 فروماندگان را درون شاه کن
 در مرده را سایه بر سر فلکن
 ندانی چه بودش فرومانده
 یتیم را بگریه که نازش خسر
 بر حمت بکن آتش از دیده پاک
 من انگه سیر با جور داشتتم
 کنون گر بزندان بر دم آید
 یکی خار پای یتیمی بچند

بصورت و رش صح معنی نبود
 برده نیر دوازده حص خویش
 بیاگنده گان را ز خاطر اهل
 ز شفقت نیاید ز فرزند وزن
 سخاو کسی در جنبان شپتن
 که تیر خلاص بود پرده پوشن
 که ترسد که خنجر گرد و بنیسر
 ز روز فروماندگی یاد کن

کسی سپید آسوده از زیر گل
 ز رفعت اکنون بد کانست
 پریشان کن از غم بینه چپت
 کسی گوی دولت زد دنیا برو
 لکن بر کف دست نه بر چپت
 اگر دان غریب از در تنای نصیب
 مجالل خستگان در گز
 نه خواهند بر در دیگران

گفتار در ترشم بر نیامی

بود تازه بی نیخ هرگز درخت
 و در ترشم گیر که بارش بر و
 بیفتت بقیاناش از پره خاک
 که سر در کنار پر داشتتم
 نباشد کس از دوستانم نصیر

چو بینی یتی سر افکنده پیش
 الا تا بگریه که عرشش غنیم
 اگر سایه او رفت از سرش
 اگر بر وجودم نشستی مگس
 مرا باشد از در و طفلان خبر

نه بوسه بروی فرزند خویش
 بلزد و همی چون بگریه یتیم
 تو در سایه خویشتن بر سرش
 پریشان شدی باطل چند کس
 که در طفلی از سر بر نستم در
 بخواب اندرش دید صدر بچند

حکایت بر سبیل عقیل

از میبخت دور روضه نامی چمید
 چون انعام کردی شو خورست
 چون چینی و عاگویی دولت هزار
 گزیه برسد بنده احسان من
 زبان میکند و نفسیر دان
 ولیکن تو بستان که صاحب
 زبانمانی آمد بصاحب
 همه شب پریشان ازو حال کن
 خدایش مگر تا باور بر او
 خور از گوه بجز در سه بر زود
 شنید این سخن پیر فرخ نهاد
 یکی گفت شیخ این ندانی که گیت
 بر آفت عابد که ناموشن باش
 اگر شوخ چشبی و سائوس کرد
 بدو نیک را بدل کن سیم وزر
 کت عقل در دست و بدین پیش
 یکی رفت دنیا از او یادگار
 نه چون نمسکان دست بر زرت
 دل خویش و بیگانه خورند کرد
 بسالی توان خرمن انداختن
 بدختره خوش گفت با تویی ده
 همه وقت پر دار مشک بپوشی
 ز دست نبی برتیا یاد آید
 که دایان بسی تو حسر کردی
 چون شمع خیر این حکایت بگفت
 مرا دست گهای که پیر این است
 بدستم بهیفت او مال پدر
 خور و پوش و بنجا و راحت جان
 ز رفعت اکنون بدو کانت
 ز بار بدقتی زنی پیش شوی

که آن خار بر من چه کلها دید
 که من مهر دم و پیران زبرد
 خداوند را شکر نعمت گذار
 گنهارا اندر احسان با مردم نیک بد
 که علم و آوب میفرود شد بنان
 که عقل با شرح فتوس دهد
 حکایت عابد با شیاد شوخ چشم
 که حکم فرودمانده ام در کله
 همه روز چون سایه و نبال من
 جز این ده و دم چیز دیگر نداد
 که آن قلبان حلقه بر روزد
 درستی و دور استینش نهاد
 بروگر بیدار نباید گریست
 تو مرد زبان مستی گوش باش
 الا نامه ننداری آنوس کرد
 که این کس چیرت دان دفع
 بعزت کنی نند سعیدی بگوش
 حکایت پیر نمسک و فرزند جوان مرد
 چو از او کان بند از بر گرفت
 نه همچون پدسیم ز بند کرد
 بیکدم نه مردی بود موخن
 کپوشه در ده روان میشو
 ز بر کنی چشم و پوسید
 باز آدم بچکایت فرزند خلف
 ز غیرت جوان مرد را گرفت
 پدر گفت میراث بد من است
 که بعد از من افتد بدست پسر
 زگرمی چه داری از بهر کسان
 که بعد از تو بر دن ز فرمان است
 حکایت اندر راحت رسانیدن همسایگان

مشو تا توانی ز رحمت بری
 اگر تیغ دورانش انداخت است
 که چشم از تو دارند مردم لب
 گنهارا اندر احسان با مردم نیک بد
 که عقل با شرح فتوس دهد
 حکایت عابد با شیاد شوخ چشم
 یکی بخله راه و زم میبست
 بگردان سخنهای طریقی ریش
 ندانسته از دفتر دین آلف
 در اندیش ام تا که انعم کریم
 ز واقعا در دست انسان گوی
 که الی که بر شیر زین نهند
 اگر راست بود آنچه ننداشتم
 که خور از گنهداشتم آبروی
 خشاک آنکه در صحبت عاقلان
 که اغلب درین شیوه دار و تقال
 حکایت پیر نمسک و فرزند جوان مرد
 روز ویش خالی نماندی درش
 ملامت کنی گفتش ای بادست
 چو در تنگدستی ننداری شکیب
 دنیا توان اجزت یافتن
 و گر هر چه داری بکف بر نبی
 پراکنده دل گشت از آن عیب جو
 نه ایشان بنیست بگنهداشتم
 همان بیکه امروز مردم خوردند
 بر نذر جهان باغ و اصحاب را
 دنیا توانی که عشق خرمی
 حکایت اندر راحت رسانیدن همسایگان

که رحمت بر نیت خور حمت بر
 نه شمشیر دوران هنوز است
 نه تو چشم داری بدست کسی
 که این زرق و شیدشان گفت
 که مرد خود دین بدیاد دهد
 ز از ران فرودشان بر غبت خود
 که داغی از آن بر دم مینست
 درون لم چون در خانه ریش
 سخاوته بجز باب لایتنرف
 از آن شکل است گیر بسیم
 برون رفت از آنجا چو شاه
 آوزید را سپ و فرزند دهد
 ز خلق آبرویش بگنهداشتم
 ز دست چنان گزیر زاده گوی
 بیا موزد اخلاق صاحبان
 نه چشم و زلف و بنا گوشان
 خلف نامد صاحب دل همسایار
 مسافر و همان سدا ندرش
 بیک ره پریشان کن هر چه است
 بگنهدار وقت فراخی حبیب
 که روز تو بارگ سختی بنه
 بزخپه دیو بر تافتن
 گفت وقت حاجت با ندهی
 بخورد و ترسم تو لاغر شوی
 بر آشف و گفت ای پراکنده گوی
 بحسرت بروند و بگنهداشتم
 که فردا پس از من بنجا بر نند
 ز رویه مانده بحسرت بجای
 بجز جان من دونه حسرت بری
 که دیگر خرمان ز خنجر گوی

بیا از آن گندم فروشان گرامی
 بدلداری آن مرد صاحب نیاز
 اوه نیک مردان آزاده گیر
 جو آنم در گریه است خواهی لبیت
 شنیدم که مردی براه جواز
 با خر و سوسن خاطر پریش
 گرش حجت حق نه در پشته
 پندارگر طاعتی کرده
 بسرنیگ سلطان چنین گفت
 برو باز خوانت نصیبی دهند
 بدن از نا امید می سر زان پیش
 خورنده که نیشش را بید زشت
 و گریه چه حاجت که زحمت بری
 صفایست در آب و آینه نیز
 مای را گرم بود و قوت نبود
 کسی را که بخت بلند اوند
 نه در خورد و نه در پاره کردی گرم
 یکی دست گیرم سندی در دم
 بخصمان بندی فرست او مرد
 روز آنجا بزندان در آمد که خیز
 چو با و صبا زان زمین سیر کرد
 ز بیچارگی راه زندان گرفت
 زانها نیا سود و شها سخت
 بختا که مان ای مبارک نفس
 ندیدم بهتر و یک دانش سپید
 تن زنده دل خسته در زیر گل
 یکی در بیابان یکی تشنه بایقت
 گله و لکه در آن سپید بده گیش
 خبر او بقیه لب از حال مرد
 کسی با سگی نیکوئی کم نبرد

که این جو فروشت گندم نهای
 بزنی گفت کاسی روشنی بساز
 چو ساسانه دست افتاده گیر

ناز شتری کاوه جام گس
 با بیدار کلبه اینجا گرفت
 به بنشای کا نا که مرد حق اند

حکایت

بهر خطوه کردی و در رکعت نماز
 پسند آمدش در نظر کار خویش
 غرورش سر از جا و بر تافتی
 که ز لی بدین حضرت آورده

چنان گرم رود در طریق ندای
 به تلبیس ابلهس در چاه رفت
 یکی مالتف از غیب آواز داد
 با سانی آسوده کردن لعل

حکایت

که فرزند کانت بسختی درند
 همیگفت با خود دل از فاقه پریش
 به از صائم آلد هر دنیا پرست
 ز خود باز گیری و هم خود خوری

بختا بود مطیع امروز سرد
 که سلطان ازین روز و آینه سخت
 مسلم کسی را بود روز و دهشت
 خیالات ناوان خلوت نشین

حکایت که یک تنگ دست با سائل

گفایش بقدر مروت نبود
 مردوش کم اندر کنت داوشت
 تنگ مایه بودی ازین لاجرم
 که چند هست تا من بزندان درم
 که ای نیک نامان آزاد مرد
 فدین همه تا پائی ای گریز
 نه سیر می که با دش رسد بگرد
 که مرغ از نفس زنده نتوان گرفت
 برو پارسانی گذر کرد و گفت
 بخور دم جیلت گری مال کس
 من آسوده و دیگری پایی بند
 به از عالمی زنده مرده دل

که سغله خدا و بدستی مباد
 چو سیلاب ریزان که بر کوه بسیار
 بزشت تنگ دستی و دغنی تو
 به چشم اندرش قدر چینه نبود
 بهار دید پیش کف از منش
 چو خنجرک در باز و یار نفس
 گرفت نه حالی چو آنم در
 شنیدم که در حبس چندی ماند
 نه پندارست مال مردم خوری
 یکی تا توان دیدم از بندیش
 برو آخر و نیکامی بسپرد
 دل زنده هرگز نگر و دهاک

حکایت در معنی احسان با خلق خدا

چو جبل اندران بسته و ستار خویش
 که داو گنجان او عفو کرد
 کجایم کس خیر یا نیک کرد

بخدمت میسان بست و بارو کشد
 الا که جنجا کاری اندیشه کن
 گرم کن چنان کت بر آید ز دست

بیک هفته رویش نیدر بستگس
 نه مردی بود نفع زود او گرفت
 خریدار دکان بی رونق اند
 گرم پیشه شاه مردان طلیت
 که خاثر نیلوان بخندی زیبا سے
 که نتوان ازین خوبتر راه رفت
 که ای نیکبخت مبارک نهاد
 به از آنف رکعت بهر نمر لے
 که خیر ای مبارک در زرق ن
 که سلطان شب بیتی روزه کرد
 که افطار او بید بظلمان ماست
 که در مانده را در بدنان چاشت
 بهم برکت عاقبت کفرو دین
 ولیکن صفار اربابید تمیز
 جو آنم در آنم گدستی مباد
 خیر و می برکتی قرار
 که ای خوب فرجام فتح برشت
 ولیکن بدش تشنه نبود
 و گرمی گریه و شمان بر منش
 قرارش نبود اندر و یک نفس
 که حاضر کن سیم میامرد را
 نه ز قهقهه شبت و نه فریاد خواند
 چه پیش آمدت تا بزندان در
 خلاش ندیدم بجز بند خویش
 زهی زنده گانی که نامش فرد
 تن زنده دل که بمیرد چه باک
 برون از پیش در خاتش نافت
 سگ تا توان را دمی آب داد
 گرم پیش گیر و وفا پیش کن
 چنان بن در خیر بر کس ز بست

کرت در میان نباشد بچگی
 بر دهم کسی بار خود زور
 گزاید آید نسا نسیه
 چون گین و جاست بود و نام
 نصیحت بی تو موم نیک بین
 نه ترسد که نعمت بسکین دهد
 دل زیر دستان بنامیکت
 بنامید درویشی از ضعف حال
 بدل سائل از جور او خون گرفت
 بفرمود کوه نظر تا غلام
 بر گیش سر در جاهی نهاد
 نشانمش قنار بر ز فاقه خاک
 غلامش بدست کرمی فتاد
 شبانگه یکی بردش نه جنت
 چون زد یک بردش ز خوان نه
 پیر پید سالار فرزند فوسی
 که غلوك وی بود اندر قدیم
 بنخندید گفت ای سپهر خوبیت
 من آنم که آن روزم از در برانند
 خدا از بختک بر بندد در سه
 یکی سیرت نیکم دان رشند
 که شبلی ز حالت گندم فروش
 ز جنت بردش نیارت گفت
 درون پرانندگان جمع وار
 بنیاز از موری که دانمش است
 من بر سر ناتوان دست زور
 که تو ناتوان تر بی هست
 بخش ای سپهر کادمی زاده مید
 چو دشمن کرم بنید و لطف و عود
 چو با دوست دشوار گیر می تنگ

چراغی بنه در زیارت گهی
 گر است پای کج پیش مور
 که افتادگان را بود دستیکه
 مکن زور بر مود و دینش عام
 نپاشد در هیچ محل تخم کین
 و ز آن با غرضم بر دل این بند

بقطاز ز رخش کردن نیک
 تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت
 بازار فرمان ده بر بر سه
 که افتد که با جا به و شکن شود
 خداوند خرمین زبان بکیند
 بسازد رسد که افتاد سخت

نخندد که دیناری از دست بخت
 که فردا آنچه نذر بر تو سخت
 که باشد که افتد بفرماندهی
 چو بیدق که ناگاه فرزین شود
 که بزخمشه چین سرگران بسکیند
 بس افتاده را یادری که ز دست
 بسا و اگر روزی شومی زیر دست

حکایت

برسد خوی حسد از دماغ
 سر از غم بر آرد و گفت ای گف
 بر اندش بخواری در جسم تمام
 عطار دستم در بیاهی بنهاد
 مشبه صفت کینه دست پاک
 تو آنجور دل دوست در بین نهاد
 ز سختی کشیدن قهقهه ماش است
 بر آرد و بخویشتن قهر
 که اشک ز جور که آمد بروی
 خداوند ملاک و اسباب و رسم
 رستم بر کس از گردش و درت
 بر روزگانش دور گیتی نشاند
 کشاید بفضل و کرم و جگری

نه دینار دادش پیش دامگ
 تو آنخترش روی با بری چرت
 به ناکردن شکر پروردگار
 سعادت بر نه نشانمش چو سیر
 سر ایسی حالش در گز نه گشت
 بدیدار بسکین آشفته حال
 بفرمود صاحب نظر بنده را
 چون زد یک آمد بر خواجه باز
 گفت اندر نوم بشورید سخت
 چه که تا شد دستش از غر و نماز
 نه آن تند خویش بازارگان
 ای که کرد باز آسمان سوی من
 بسا مفلس بیواسی رسید

بروز و بسایر می از طره بانگ
 کرمی ترسد ز غمی خواست
 شنیدم که برگشت از روزگار
 نه بازش ز ناکرد و نلی با بر گیر
 برین باخرا ادنی برگذشت
 چنان شاد بودی که بسکین مال
 که خوشنود کن مود خواهند را
 عیان کرد شکش دیباچه را
 بر احوال این سپهر پدید سخت
 کند دست خواهش بدر ماراز
 که بردی سر از کبر بر آسمان
 فروشت گردم از روی من
 بسا کای غم ز بر ز شد
 اگر نیک مودی او پاکیزه زو

حکایت

بده بر دانهان گندم بدوش
 با وای خود بازش آورد و گفت
 که جمعیت باشد از روزگار
 که جان دار و جان شیرین تو
 که روزی پایش در انقی چو پور

نیکم که موری در آن غله دید
 مروت نباشد که این موردیش
 چه خوش گفت فردوسی پاک زاد
 سیاه اندرون باشد و سنگدل
 به بخشید بر حال پروانه شمع

که سرگشته از هر طرف میدوید
 برانگند و گردانم از جای خویش
 که رحمت بر آن تربت پاک باو
 که خواهد که موری شود تنگدل
 بلکه کن که چون بوخت و پیش جمع
 توانا تراز تو هم آخر کسی است

گفتار در طریق استخیر مرموم با خلاق و کرم

با حسان توان کرد و جوی بقید
 نیاید در خبثت زود و در وجود
 نخواهد که بنید ترا قش و رنگ

عذر و با لطف کردن بر بند
 مکن بد که بد بینی از یار نیک
 او را خواجه با دشمنان نیک دوست

که نتوان برین به تیغ این کند
 نه روید ز خشم بدی با بر نیک
 بسی بر نیاید که گردد دست

بره در یکی پیشیم آمد جوان
 بدو گفتم این ریسمانست و بند
 بر دور پیش همچنان میدوید
 زمین ریسمان می برد هفتش
 بدان را نوازش کن ای نیکو
 یکی روی دیدم بدست و پای
 که چون زندگانی بسرمی برد
 شغالی همچون سخت را شیر خورد
 یقین مرور او دیده ام بنده
 ز خندان خود بر چندی بحسب
 چو صبرش تا از ضیفی موش
 چنان سعی کن که تو ماند خوشتر
 بچنگ آرد و با دیگران خوش کن
 چو مردان بر سر پنج دراحت سان
 خدا بر آن بنده شغالت است
 کسی نیک نمیدهد و در سه
 شنیدم که مردیست پاکیزه بوم
 سر و چشم هر یک بوسید دست
 بختی که گرم گرم زد مرد بود
 سحر که میان بست و در باز کرد
 را بوسه گفتا به تقی حیف ده
 به ایثار مردان سبق برده اند
 کرامت جفا فرمودی نان می است
 بنی توان کرد و دعوی در دست
 شنیدم در آیام حاتم که بود
 بنگ ترا از میر سخت بر کوه دود
 بخت مردان صاحب علوم
 بیابان نوردی چو گشتی تریاب
 سن از حاتم آن سپ تازی ترا
 رسول خرمند عالم بدست

حکایت معنی صید کرون و لهبا با حسان
 که می آرد اندر پست گو سپند
 که جو خورده بود از کف و دوزخید
 که احسان کندیت در گردش
 که سگ باس دارد چو جان تو خورد

حکایت رو باه و در ویش

برین دست و پا از کجا میخورد
 با نذا آنچه رو باه از دوسیر خورد
 شد و تخته ترا زمینده کرد
 که ششده روزی فرستد غیب
 زد و با از جگرش آمد بگوش
 چو رده چه باشی بوانده سیر
 ز بر فضله دیگران گوش کن
 تحت خورد دست رنج کسان
 که خلق از وجودش در سایین است

وین بود در ویش تو دیده بنگ
 و گر روز با زان فاسق قناد
 زین پس بخجی نشینم چو مور
 نه بیگانه چهار خوردش نه دوست
 بزوشیر درنده باش ای غل
 چو شیران که اگر دین در جاست
 بخور تا توانی باز و سه خویش
 بچرا می توان دست از ویش بر
 که موزردان سر که مغزی در ویش

حکایت عابد پیل

شما سوره زود و انصامی روم
 بنگین و نیت زان در نشت
 ولی و یکدانش توی سر بود
 همان لطف و دوشینه افکار کرد
 که در ویش اتوشه از بوسه چه
 ز شب زنده داران که دل مرده
 سخالات بهیو و بلبل بهیست

من چند سال که صحرانورد
 ز رش دیدم و زرع و شاگرد
 همه شب نبودش قرار و جوع
 جوانی که شیرین خوش طبع بود
 بنحدمت منه دست بر کفش من
 امیدیم از پایسبان شمار
 قیامت کسی باشد اندر بهشت

حکایت حاتم طائی وجودی

بخیل اندر شن بار یابی جوید
 تو گفتی که ابر میمان گذشت
 سختمای حاتم سلطان روم
 که بالای سیرش تریو خطاب
 نخواهم گرا و کرمت کرد و داد
 روان کرد و ده مرد همراه

صبا سر عتی ز عد بانگ اومی
 یکی سیل رفتار نامون نورد
 که نهای او در گرم مرادیت
 بدستورد و نام چنین گفت شاه
 بدام که در وحی شکوه بهیست
 زمین مرده و ابر گریان برو

بنگ در پیش گو سفندی روان
 چو در است پوئید آن ناز کرد
 مرادید و گفت امی خداوندی را می
 تیار دمی جمله بر سپیدان
 که مالد زبان بر پشیرش دور
 فرود آمد و شرح لطف خدا
 که شیری و آید شغالی بچنگ
 که روزی سان قوت روزش بود
 که روزی بخوردند بیلان خورد
 چو بگش رگ و استخوان ماند تو
 شنید از خوردن او چو رده و باه
 که آید خورد به سنگ و می به است
 که نیت بود روزی خوش
 ز خوردن بنگین که دستم بچیر
 که دون بهمانند میغز پوست
 که نکی سازد بخلق خدا
 بر تقیم قاصد به دیدار مرد
 ولی بمرادت چو بی بردخت
 ز تسبیح و تهنیل ما را از جوع
 که ما مساز در آن ریح بود
 مرانان ده و کفش بر سر زن
 دل مرده و چشم شب زنده دا
 که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
 دم بی قدم بچکه گاهیت است
 که بر برق شیشی گرفت ای می
 که با داز پیش بازماندی چو کرد
 چو آیش بجوانان ناز دست
 که دعوی خجالت بود بی گواه
 دیگر روکت با بنگ طبل بهیست
 تنها کرد و بار دیگر جان درو

بمنزله حاتم آمد فرود
شب آنجا بودند روز دیگر
که ای بهره دردم نیک نام
که دانستم از دست باران میل
مروت ندیدم در آیین خویش
کسان را دردم داد و شرف داد
ز حاتم برین نکته راضی نشو
ندانم که گفت این حکایت بن
توان گفت اور استجاب کردم
که چند از عقالات آن باد سخ
در دیگر حاتم کسی باز کرد
که تاهست حاتم در ایام من
جوانی برویش باز آمدش
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
بجسایارم شد ای در عیسم
بمن دارگفت ای جوخنده گوش
سرس پاوشا یمن نوست
بخدمت بر نامه حاتم نسیم
چو حاتم باز اوگی سر نهاد
بنداخت شمشیر و برکش نهاد
و دستش بوسید و بر گرفت
بجفتش بیایا چه داری خبر
جوخنده و شاطر زین بوسه
که دریافت حاتم نامجو
مرا بار لطفش و تا کرد پشت
ز ستم او را داد و مهر و دردم
ز جنگا حاتم یکی پیس مرو
ز روی چنین باو دارم خبر
شدید این سخن نام بر او بر ط
چو حاتم باز او دردی دگر

بر او چون تشنه بر زنده رود
بگفت آنچه دانست صاحب خبر
چرا پیش از نیم نغمی پیام
نشاید شدن در چراگاه و خیل
که همان سپید دل از فاقه پیش
طبیعت اخلاق نیکو کسب

بساطی بکنید و اسپ بجفت
بمگفت حاتم پریشان پوست
من آن با در فقا و دل شتاب
بنوعی و گروسی در ارم نبود
مر نام باید در قیسم فاش
خبر شد بروم از جوخنده ط

حکایت استخوان شاهین حاتم را در جوانی

که بود دست فرما نیمی درین
که دستش چو باران نشاند می
که نه فلک دارد نه زمان کنج
و کس شگفتن آغاز کرد
نخواهد به نیکی شدن نامین
که روی انسی فراز آمدش
بدانیش راول به نیکی بر بود
که در پیش دارم غمی عظیم
که دام جوخنده را پر و پوش
ندانم چه کین در میان خانت
سرنیک جدا کن متبع از تنم
جوخنده را بر آمد خوش از نهاد
چو فرمانبران دست برکش نهاد
وز آنجا طریق یمن برگرفت
چرا سر نهستی بقراک بر
فلک را تا گفت و تکلیف نهاد
بهر سنجوش منظر و خوروی
بشسته احسان و فضل بگشت
که مهر هست بر نام حاتم کرم

ز نام او دران گوی دولت زب
کسی نام حاتم نبردی برش
شدیدم که گشتی ملوکانه ساخت
سند مردار بر سر کینه دست
بلا جوی را و بی طی گرفت
بگوروی و وانا د شیرین بان
بمادش سحر بوسه بر دست اسپا
بگفت از نبی با من اندر میان
درین بوم حاتم شناسی مگر
کرم ز نهالی بدانجا که اوست
نباید که چون صبح گرو در سفید
بشاک اندر افتاد و بریامی بست
که گرمی گلی بر وجودت زخم
فلک در میان دو بروی مرد
مگر بر تو نام آورده حکم کرد
بدگفت کاشی شاه با او خوش
جوخنده و صاحب فرودیش
بگفت آنچه دید از کرمهای می
مرا در اسد گر گواهی دهند

حکایت در مهبت حاتم

که پیشش ز ستم او تنگ بشک
بخدمت و گفت ای دلارام
ز دور این گیتی نیاید مگر

زن از خیمه گفت این چه تیر بود
که او در خور حاجت خویش خوا
ابو کجری سب تا که دست نوال

بدامن شکر دادشان ز رشت
ز حسرت بدنان همکنند دست
ز بهر شاد و خوش کردم کباب
جز او بر و بر بار کاسم نبود
و کرمک نامور گو مباحش
مرا از این کرد بر طبع دس
ازین نغمه ترا جسد ملی نشو
که در هیچ بخشش نظیرش نبود
که سود از فنی از دور میرش
چو جنگ اندران تم خلقی نوا
یکی را بخون خوردنش بر جگه
بگشتن جوخنده را پای گرفت
بر خویش بر دان شبش سپهان
که نزدیک باخند روزی سپاسی
چو یاران یکدل بگو شمع جان
که ز خنده نامست و نیکو سیر
همین چشم دارم ز لطف تو دوست
گرفت رسید یا شوی نا امید
گمش خاک بوسید که پا دوست
نه مردم که در کیش مردان زخم
بدانست حالی که کاری نکرد
نیاد روی از نصف تاب نبرد
ازین کرمهای حاتم نبوش
بمردانگی فوق خود دیدمش
شسته شاکت بر آل ط
که معنی و آواز او اش هم هست
طلب ده درم سنگ فایز کرد
بجان ده درم حاجت پیرو بود
جوخنده و می آل حاتم کجاست
بند همش بر دمان سوال

زینت پیمان دولت شاد باد
 بوجو حاتم که گزینستی قزوی
 که حاتم از آن نام آوازه خواست
 که چند اندک بخت بود خیر کن
 یکی را خرمی در گل افتاده بود
 همه شب درین غصه تا با باد
 قناری را زدند آن بخت
 ملک شکمین در چشم بگرفت
 نگه کرد سلطان عالی عمل
 زرش داد و سپه و با پوین
 اگر من نبالیدم از در خویش
 شنیدم که مغروری از کبر است
 پنججی ز و مانده شبست مرو
 فرو گفت و بگیت بر خاک کو
 بخت و زبانش گریبان کشید
 شب از گرسن قطره چندی چکید
 شنیدان سخن خواجگه سنگدل
 که بر کردت این شمع گیتی فروز
 بروی من این در کسی کرد باز
 کسانیکه پوشید و چشم دل اند
 که شبها ازین صید و ام تو شد
 الا که طلبگار حسل ولی
 خورش ده بپوشک و کبک و خام
 در می هم بر آید ز چندین صدف
 یکی اسپر کم شد از راه
 چو آید بر مردم کاروان
 شایخ سبحان طالب هر کند
 ز تاج ملک زاوه در کلان
 پیر گفتش از شب تیره رنگ
 در آو باش پاکان شوریده رنگ

بیت سلمانی آباد باد
 بزودی کس اندر جهان نام ط
 تراغی و جهد از برای خداست

سر فراز داین خاک فرخنده بوم
 تا نام از آن نامور در کتاب
 تکلف بر مرد و در ویش نیست

ز عدلت برات یلم یونان دروم
 ترا هم شنا ماند و بسم ثواب
 وصیت همین یک سخن من نیست
 ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در جلم پادشاهان

ز سودا ش خون در دل افتاده بود
 سقط گفت و فیرین و شام داد
 در آن حال منکر بر او کرد نش
 که سودای این بر من از بهر صیت
 خودش در بلادید و فرود عمل
 چه نیکو بود مهر در وقت کین
 وی انعام فرمود و ز خویش

ایابان و باران ستر و سیل
 ز دشمن برت از زبانش نه دوست
 شنیدان چنهمای در از صواب
 یکی گفت شاه با پتیش بن
 پیشید بر حال سکین مرد
 یکی گفتش ای سیر علی و سیر
 بدی را بدی سهل باشد جزا

فرو مشه قنکت بر آفاق و ایل
 نه سلطان که آن بوم بر آستان
 نه صبر شنیدن ز روی جواب
 که نگذاشت کس را ز دفتر زین
 فرو خورد خشم چنهمای مهر
 عجب سستی از قتل گشتا خوش
 اگر روی آخین ای من اسکا
 در خانه بروی سائل بست

حکایت تو اگر می شنید و ساری صابندل

جلگرم و آه از لطف سینه مرد
 جفالی که آن شخص آمد بروی
 بنزل در آردش و خوان کشید
 سحر دیده بر کرد و دنیا پدید
 که برگشت در ویش از تو نگدل
 بخت ای تمکای را شفته روز
 که روی تو بروی او در قرار
 هانا که زین ثوتیا غافل اند
 بر او دولت بنام تو شد

شنیدش کی مرد پوشیده چشم
 بخت ای فلان ترک از آن کن
 بر آسود و در ویش در ویش نهاد
 حکایت بشه را ز واقعا و جوش
 بختا حکایت کن ای من بخت
 تو که تو نظر بوی مست رای
 اگر بوسه بر خاک مردان زنی
 چو برگشته دولت لامت شنید
 کسی چون بدت آرد و جوه باز

بختا چه در مات آورد و چشم
 یک امشب بر زدن با نظر کن
 بخت از دت روشانی ادا داد
 که بی دیده دیده بر کرد و دوش
 که چون سهل شد بر تو این کجاست
 که مشغول گشتی چنهمای
 بروی که پیش آید ت روشنی
 سر آشت حسرت بدندان گزید
 فرو برده چون موش دندان باز
 ز خدمت مکن کز زبان غافل
 آید بهت ناکه که باز آفکنی
 ز صد چوبه آید یکی بر بهت
 تا یکی آن روشانی بافت
 بر آن کس که پیش آدم تقم است
 نوزد از بر آس گلے خار ما
 شی نعلی افتاد و در سنگدان
 که نعل از میانش نباشد بدر
 که نعتی بسر وقت صابندلی

در تلاش اهل الله بخدمت خلق الله

که یک روزت الله جهانی بلام

چو هر گوشه میر نیاز افکنی

حکایت همد برین معنی

شبانکه بگردید در قافله
 شنیدم که میگفت با ساربان
 که باشد که وقتی بروی رسند

ز بهر خیمه پرسیدم بر ستافت
 ندانی که چون را در دم بدو
 بر نذا از برای دلسه بار ما

ز خدمت مکن کز زبان غافل
 آید بهت ناکه که باز آفکنی
 ز صد چوبه آید یکی بر بهت
 تا یکی آن روشانی بافت
 بر آن کس که پیش آدم تقم است
 نوزد از بر آس گلے خار ما
 شی نعلی افتاد و در سنگدان
 که نعل از میانش نباشد بدر
 که نعتی بسر وقت صابندلی

حکایت هم درین معنی

چه والی که گوهر گد است و سنگ
 آنان جایی تاریک نعل است و سنگ

همه شناها گوش دار ای سپهر
 بخت بخش بار هر جا بطلے

کسی را که بادوستی هر خوش
 تخم جله خور در هوا سبکی
 تو هرگز بهین شایسته پسند
 در معرفت بر کس نیست باز
 بپوشی گرت عقل و تدبیرت
 ستوزان درخت گل اندر خریف
 کیمی زهره خج کرون نداشت
 شب در روز ز بند ز بود و سیم
 از خاکش بر آرد و بر باد و او
 این کز نئی بود بیاک رو
 پدر زار و گریان همه شب سخت
 ز رازنگ خار پرون آوردند
 چو در زندگانی بدی با عیال
 نخیل تواند بدینار و سیم
 بسبب اجل ناگش بشکنند
 ششهای سعدی بنیالت و پند
 کسی دیدگامی شهر خواب
 همی ز فلک شد مردم خروش
 پیسید کامی مجلس آرمی مرد
 درین وقت تو میدی آن در دست
 چه گفتیم چو خل کردم این راز را
 در نیت مرد که م بار و او
 بسی بای داری درخت نهر
 بگنیم در باب احسان بے
 کسی را که بانو از دست جنگ
 کسی را بده پایه مستران
 چنان سوزا کشته بهتر چراغ
 جنای پیشگان را بده سر بباد
 شنیدم که مروی تخم خانه خورو
 شد مرد نادان بس کاخ خویش

بنیانی که چون بار دشمن کس است
 مراعات صد کن برای کجی
 که ایشان پسندید حق بسند
 که در دست بر روی ایشان فرزند
 فلک را تو آورد تو آخانه دست

مرد و چو گل جامه از دست خار
 گرت خاک کایان شوریده سر
 کسی را که نزدیک نشت بد است
 بر ما تخ عیشیان تخی چشان
 که روزی برون آید از شهر بند

حکایت پد زخیل و فرزند مسرف

ز رش بود و یارای خوردن غذا
 ز رویم در بندم و دینم
 شنیدم که شکلی در آنجا نهاد
 کلاهش به بازار و میز گرد
 پس با او ان بنجدید و گفت
 که بختند و پوشند و آسان خوردند
 گرت درک خوانند از ایشان مثال
 طلسمیت بالای گنجی میقیم
 با سووکی گنج قسمت کنند
 بکار آیدت که شوی کار بند

تخوری که خاطر میایدش
 بد است روزی پسر در کین
 چو آنروز از زلفت می نکرود
 نهاده پدر چنگ در نای خویش
 ز راز بر خورون بود ای پدر
 ز راز کف مرو دنیا پرست
 چو چشمه آواگه خوردند از تو سیر
 از آن سالهامی بماند زرش
 پس از برون و کرد و کرد چو پور
 در نیت ازین روی بر تانگن

حکایت

دماغ از پیش می براد بچوش
 که بود اندرین مجلس پاییز
 گنا هم ز او دار و او در نجواست
 بیسارت خداوند شیراز را
 وز و بگذری همینم کوهسار
 گفتار و بیان منی سیاست
 ولیکن نه شرطت با هر کس
 بدقتش چرا میدی خوب و سنگ
 که بر کمران سزدار و گران
 کجی به در آتش که خلتی بدایع
 گفتار درین که احسان با کسی
 که زخور در سقف اولانه کرد
 گرفت یک روز زن این فرس

کجی شخص از بخیله در سایه
 ز زمی داشتیم بر در خانه گفت
 که یارب برین بنده بنجاشی
 که آفاق در سایه میتمش
 خطب را اگر تیش بر پی زند
 و پد پیر ملکداری می عدل و داد
 بخورد مردم آزار را خون و مال
 بر انداز خجی که خار آورو
 بنجاشی بر هر که آن طلبیست
 بر آنکه که بوز و رحمت کنی
 بخورد مردم آزار را خون و مال
 بر انداز خجی که خار آورو
 بنجاشی بر هر که آن طلبیست
 بر آنکه که بوز و رحمت کنی

که خون در دل افکند و خند و چونا
 حیر و فقیر اندر نظر
 چه دانی که صاحب ولایت خود است
 که آیند در خند و دامن کشان
 بگنیدت بنجد چو کرد و بگفت
 که در نو بهارت نماید طریف
 نذاوی که فردا بکار آیدش
 که میک کجا کرد ز روز زمین
 بیک دستش آمد بدیگر بخورد
 پسر شکی و نالی آورو پیش
 ز بهر نهان چو سنگ چه نتر
 بخور ای برادر بسنگ اندر است
 که از باجم خبیر گزافتی بزیر
 که دار و طلسمی چنین بر سرش
 بخور پیش از آن که خورد کردم
 کزین روی دولت توان یافتن
 چو مس گفته روی زمین افتاب
 بگردون بر از خند پیر ای
 بسایه دش نیک روی سخت
 که دیده ام وقتی آسایشی
 بنشیند و بر نفس و نعتش
 درخت بر و مندر اکی ز مند
 که هم بیوه داری و هم سایه در
 که از مرغ بدگنده پیر و بال
 درختی پسر که بار آورو
 که رحمت بر و خور بر عالمیست
 باز روی خود کاروان میر کنی
 ستم بر ستم پیشه عدلت و داد
 که میکین بریشان شوند از وطن
 مگر در ما و گفت شوکے

بیامد و کان سوخت از مرد
کسی بابدان نیگونی چون کند
سگ آفریه باشد که خواش نهند
و گرنیک مروی نماید سس
نه هر کس سزاوار باشد به مال
بنایا که مگر ندارد و اساس
چه خوش گفت که هر چه صحران
به بندای سیر و جلد کباب کاست
ز بادیس هرگز نیاید سجو و
مکشاید این مار کشتن بجویب
مذکر که قانون بدی نهند
سند آورد و قول سعدی سجایا
خوشا وقت شوریدگان عش
و مادام شراب آلم در کشند
نه نخست نمبر که بر یا و دست
سلاطین غلت که ایان حی
بسر وقت شان خلق کی ره بر
چو پروانه آتش سجد و زرنند
گویم که بر آب قاور میند
چنین وارم از پر داننده یاد
از آنکه که یارم کس خویش خواند
نشدم که روز خلاق باقت
زیاد ملک چون ملک نامند
که آسوده در گوش خرقه دو
پرسیده عقل و پراننده هوش
تهیدت مردان پر جو سله
پرزیره و سایه و چون زرنند
نه مردم همین استخواند و پوست
اگر راه هر قطره در سینه
خریفان خدوت سرای است

بر آن سحر و زین بسی طیره کرد
بدان را مثل بدافزون کند
بفرمای تا آستخانش دست
نیار و شب جفتن از دزد کس
یکی مال خواهد یکی گوشمال
حکایت در پیش بینی و عاقبت اندیشی
چو مکران تو سن زدش بر زمین
که سودی ندارد چو سیلاب ناست
نه از بد گفتر نیگونی اور و جود
چو سر زیر سنگ تو دار و بکوب
ترامی بر دتابه آتش دید
اگر پیش بیند و کرم نمیش
و کرم تلخ بیند و م در کشند
که تلخی شکر باشد از دست دوست
منازل سنا سان کم کرده پی
که چون آب حیوان نطلبند درند
نه چون کرم پید سجد و رتنند
حکایت در اشتغال اهل محبت
که شوریده به بجز انجاد
و کرم با کسم آشنای نماند
که کم کرده خویش را باز یافت
شب و روز چون دوزموم مند
که آشفته در مجلسی ستمه سوز
ز قول نصیحت که آنگه گوش
و یابان نوردان بی قافله
نه چون مایه کار و آذوق زرنند
نه به صورتی جان معنی درست
چو خر مهره بازار از و رنند
بیک جری تا نقشه سوز مست

مکن روی بر مردم ای نیش
یو اندر سری نبی آزار خلق
چو نیکو ز دوست این مثل برود
نی نیزه در حلقه کارزار
چو گر به نوازی بکو تر برود
حکایت در پیش بینی و عاقبت اندیشی
اگر ایسی از گله باید گرفت
چو برگ خجیت آیدت در کند
بداندیش راجای خدمت مدد
فلان که بد کرد بازیر دست
مگو ملک را این بند بعبست
حکایت در عشق
که ایانی از یاد شالی نفور
بلاسی تار است در پیش کل
ایرش خواهد زمانی ز بند
ملاست کشاندستان یا
چو بیت المقدس درون باب
دلارام در بر دلارام جوی
حکایت در اشتغال اهل محبت
پدر و زار آتش سحر و دهنکت
چه نفس که تاق بحالم نمود
پراگند گانند ز بر فلک
قوی بازواند کوناه دست
نه سو دای خود شان پر دای
بدریا نخواهد شدن کبط عرق
نارند چشم ز خلاق پسند
نخود سر فرود برده همچون صدق
نه سلطان خریدار هر بنده است
چو غازی بخورد ز بندند پاک
بر تیغ از غرض بر تیغ بند پاک

تو گفتی که ز نور مسکین مکش
بشمیر تیزش بیازار حلق
سوار گدازن گرانبار به
به قیمت ترا ز نیشگر صد هزار
چو فر به کنی گرگ یوسف درود
بفندش مکن در کنی زو پهرس
که گمر کشد باز شاید گرفت
بجش دونه دل بر کن از گو سپند
عقد و در چه دو بود شیشه به
قلم بهتر اورا بشمشیر دست
در ترخوانش که مدبر گست
که تو غیر ملک است تدبیر در
باید شش اندر گدائی صورت
سنگ از خار است باشد گل
شکارش نخود خلاص از کند
سبک تر بر و اشهرت بار
را کرده دیوار بیرون خراب
لب از شکی خشک بر طاق
که بر ساحل نیل مستقی اند
بسر راه املات بجز دوند گفت
وگر هر چه دیدم خیا لم نمود
که هم دو توان خواند شان هم ملک
خردمند شیدا و شیار است
نه در تیغ تو چید شان حاجی کس
سند رجه داند عذاب ابرق
که ایشان پسندیده حق بسند
نه مانند دیار بر آورده گفت
نه دزیر هر زنده زنده است
که حکم رود پای چو بن زجا
که بریند عشق آنچه است دنگ

محققین نقل دارم ز مردان راه
 که پیری بزرگوار شد با داد
 پرسید این خانه کجاست پس
 نامه کرد و قندیل و مزاب دید
 زرقتم بنویسد از هیچ کوی
 شنیدم که سالی مجاورت است
 سحر و تخیلی بر خاش بسر
 طلبکار با پست بود و عمول
 شنیدم که پیری شکی زنده است
 یکی مانتف انداخت در گوش
 بشی دیگری از کوه طاعت سخت
 بد با جبر آتشک یا قوت نام
 بنویسد می آنگه بگردید بی
 شنیدم که راهم درین کوی
 بولست که چه نه نیستش
 یکی در شاپور وانی چه گشت
 سیلان خوب بگسیدم قدم
 یکم روز بر بند اول سوخت
 ترا بند از من بر افندند
 اقتدار امن پس از غازیاب
 سیانان برانند گشتی چو دو
 مخور غم بر امی من ای رخورد
 زده جویشتم دیده آن شفت
 چرا اهل دعوی بدین بگردند
 پس آنگاه در وجد شغرفند
 بگو و ک بستی شینا در برت
 در عقل خراج بر ج نیست
 توان گفتن این با حق شناس
 پسندیده پرسید اسی بوشند
 همه پرسیدند از آن کترند

حکایت در صبر و ثبات

دیر بگردید و آواز داد
 که بنشایستی نیست بر حال کس
 بسوز از جسد نغز و بر کشید
 چرا از در حق روم زرد روی
 چو فریاد خوانان بر آورد دست
 ز حق دید از چون خزان سحر
 که شنیدم هم گسید اگر کول

حکایت در معنی آنگاه طالب صاوق سبحا بر کوه و

که بجای حلی روی سحر خویش کیر
 مردیدی ز حالش خبر و پشت
 بحسرت بیارید و گفت اسی عالم
 که زین به در دیگر می دیدی
 ولی ایسج رای که ز روی سیت

حکایت

بجز ز زدنش از زرض خضرت سخت
 و بوجدیست بی شغفت چون علم
 توقع مدارای پس بر کرکے
 طمع دار سود و تبرس از زبان

حکایت

حکایت در معنی قدم در دست دان

سیسیم در خاک مغرب باب
 که آن ناخدا نماند از س بود
 مرا آنکس آرد که گشتی برد
 بلکه با دادان من کرد و گفت
 که ابدال و آب و آتش روند
 چنین دان که منظر عین بگشند
 نرسد و گرد جسد پنهان درت
 گفتار در معنی پیچی وجود ممکنات روبروی هستی واجب تعالی
 که پس آنگاه زمین چسبند
 که نامشون و دریا و کوه و فلک
 غلیبت پیش تو دریا بپوش

فقیران منعم کد ایان شاه
 که پیر می و بندت بشوخی کجاست
 خدا و بار خانه خدا و ندانست
 در نیست محروم از این شدن
 که دانه بخردم تهیدست باز
 بپسیدن گرفت از بندیش دل
 و من ذق باب الکریم الفتح
 که باشد که ز روی سسی زر کند
 سحر است همامی عاب ز فرشت
 بخواری ز رویا بزاری با لیت
 به بجای حلی سخی چندین مبر
 که من باز دارم ز فریاد دست
 چه غم گشت نماند در دیگر می
 که گشتند در گوش جاننش بذا
 که خبر با پناهی در نیستش
 که بی سخی هرگز بهای سسه
 که بی بهره باشد فانیان
 که میگفت و فرماندهش میفرخت
 مرا چون تو خواهی نباشد که
 بخششی و درویش بگذاشتند
 بر آن که ترقیب بنمید و گفت
 خیالست بند شتم یا خواب
 ترا گشتی آورد و مارا خدای
 بگماد روشن ما در مهر و در
 چو تابوت موسی ز غرقاب پیل
 چو مردان که بر خشک رود سینه
 بر غار بان حسن خدا بی نیست
 بی آدم و دام و در کسبند
 پرسی آدمی ز او دیو و ملک
 بندست گردون گردان این

ولی اهل صورت بجای بربند
 چون سلطان عزت علم برکش
 رئیس دومی با سپه در سه
 یلان بخاندان بچسپوزن
 سپه گان همه شوکت و پایه دید
 سپه گفتش آفرین بزرگ و سه
 پذیرگفت سالار و فرماندهیم
 تو ای پنجه بر بچیان و روی
 لگز دیده باشی که در باغ در باغ
 یکی گفتش امی مرغاب شرب
 که من روز و شب ز بصره انیم
 ساگفت بر سعد زنگی کسه
 چون شد بس دید بر نقش زر
 یکی گفتش از هفتیان شت
 بنخندید کاقل ز بیم و امید
 بشهری دراز شام غوغا فدا
 بنوز آن خدیویم گبوش اندر است
 با یه چنین دشمنی دوست داشت
 ز عقلت مدار امی خردمندیم
 ز خاک آفریدت خداوند پاک
 خریص و جهان سوز و سر کشین ستر
 چو آن سرفرازی نمودین کج
 یکی قطره باران ابر می خید
 چرخوز آتشیم خفارت بدید
 بندی بدان یافت کویست
 جوانی خردمند پاکیزه بوم
 سه صاحب خان گفت روزی برو
 بر آن خل کرد بر نا و سپه
 نداشتی امی کو که خود پسند
 ز کرد اندر آن بجهت دیدم ز خاک

که از باب معنی نملکه درند
 حکایت گزشتن و متحان با سپه در لشکر سلطان
 که شتند بر قلب شایسته
 غلامان ترکش کش تیرزن
 پدر ابغایت فرومایه وید
 بسرداری از سر بزرگان همی
 ولی غمگینست تا دور و هم
 که بر خویشتن شخصی می نمی

حکایت کرم شب تاب
 چه بودت که بیرون شبانی بروز
 حکایت دانشمند با تاپک سعد بن زنگی غمگین
 که بر تر بقش با در حمت بسی
 بشورید و بر کند خلعت ز بر
 چه دیدی که حالت دگر گوشت
 همی از زه بر تن فدا دم جوید

حکایت مرد حوش شناس
 چو قیدش نهادند بر پا دوست
 که سیدنش دوست بر سن گشت
 چو داروی تلخت فرستد حکیم

حکایت هم درین معنی
 ز دریا بر آمد بد بر بند دروم
 که خاشاک بسج بقیان کرد
 که پروای خدمت ندارد فقیر
 که مردان ز خدمت بجای پسند
 من آلوده بودم در آن جای پاک

و گرفت در یاست کج طره است
 جهان سرتجیب بخدمت در کشد
 قبا نامی طلسم که ماسه زر
 یکی بر سرش شش وانی کلاه
 ز تعجب به بخواد و در گریخت
 بلرزیدی از باد و شت چوید
 که در بارگاه ملک بوده اند
 که سعدی نگوید شمالی بر آن
 بتا بد شب کنگی چون چرخ
 جواب از سر روشنائی چه داد
 ولی پیش خود شیدید پیانیم
 بقدر بنهر با نگاه ساختش
 که بر خست و راه بیابان گرفت
 نبایستی آخزون شت پای
 نه پذیرم چشم اندر آمدن کس
 گرفتند پیری مبارک نهاد
 که از بهره باشد که غارت کند
 من از حق شناسم نه از غمگین
 نه بیار و نامرت از بلیب
 پس امی بنده افتادگی کو خاک
 به بیچارگی تن میداخت خاک
 از آن دیوگر دنا زین او
 که او است خفا که من بیستم
 که شد نامور لوگوشا هوار
 درمی نیستی کوفت تا هست
 نهادند ز خفتش بجای عزیز
 برون رفت و باز نشان گزشت
 که ناخوب کردی بر برای تباہ
 که ای یار جان پرورد دل خود
 که پاکیزه به مسجد از خار و خس

<p>طراقت جز این نیست درویش شنیدم که وقتی سحرگاه عید یکی پشت خاکسترش بنخبر که ای نفس من درخوردتشم بزرگی بناموس گفتار نیست بگردن قدم سرکش مذخوی</p>	<p>که نغمه دار و تن جویش را حکایت سلطان بایزید بطامی قدس سوره در توضیح فرود خیمه از سرای بسر بخاکستر می روی درم کشم بندی بر عوی پندار نیست</p>	<p>بندیت باید تو اضع گزین همی گفت و زولیده دستار و کو بزرگان بخردند و در خود نگاه تواضع سر بر رفت افرازدت</p>	<p>که این بام را نیست ملک جزین زگر ماه آمدرون با نیزید کف دست شکرانه مالان بزرگ خدا بینی از خوشی تن من خواه تجر سناک اندر اندازد دست</p>
<p>ز مغرور و نیار دین مجوی تجان کی برودم مونسند نه چون تویی بر تو کبر آورد چو استاده بر مقام بکند گر نتم که خود هستی از عیب پاک گر این را بخواند که گذاردش قیقی کهن جامه تنگ دست</p>	<p>خدا بینی از خوشی تن من مجوی که در سرگرنیت قدر بکند بزرگش نه بینی چشم خرد بر افتاده که مونسندی محمد تعت مکن بر من عیب ناک وران را باراند که باز آردش</p>	<p>گرت جاه باید مکن چون جان ازین نامور تر محلی مجوی تو نیز از کجتر کنی همچنان بسایستاده در اندر پای یکی حلقه کعبه دار دست یستطیر است آن با جمال خویش</p>	<p>بندیت باید بکندی مجوی بچشم حقارت نگه در کسان که خوانند حلقه پسنیدید چون تالی که پشت نگه کسان که افتادگانش گرفتند جا یکی در خراباتی افتاده است نه این او تو بپست پیش در ایوان قاضی نصف نشست</p>
<p>بلکه که وقاضی درویش تیز سجای بزرگان دلیری مکن و گره چه حاجت که راندست چو آتش بر آرد و درویش دوو کشاد بر سم و فتنه باز یکی بخود از خشمناکی چوست کهن جامه اندر نصف آخرین</p>	<p>معرف گرفت آسایش که خیز چو سر خجالت نیست شیری کز همین شرمساری عقوبت فرورشتت از تقاضا بود بلا و تقسم کرده گردن دراز یکی بر زمین میروی هر دو بغرض درآمد چو شیر عجزین</p>	<p>ندانی که بر مقام تو نیست نه هر کس سر او را باشد بصد بعزت هر آنکو فرورشتت قیسمان طریق بدل ساختند تو گفتی خروسان شایر جنگ فما ندر در عقده پیج پیج که بر نان قومی باید و نمونی</p>	<p>فرورشتین یایو با پایست اگر امت بفضیلت تربت بقدر بخواری سفید ز بالا به پست لم و لانسلم در انداختند فما ندر در هم بپنهار و جنگ که در محل آن ره نبردند پیج نه رگهای گردن بخت قومی بد لها چون نقش نگین بزرگ است</p>
<p>مرا نیز جوگان خرفت و گوی سراز گوی صورت یعنی کشید سند سخن تا سجالی براند که هیات قدر تو نشناختم معرف بدلداری آبدارش که فردا شود بر کهن میزدان تفاوت کند هرگز آید زلال کس از سر بزرگی نیز در پیچیز بصورت کسانی که مردم باشند نی لور مارا بلند و آهوست</p>	<p>گفتند از نیک دانی گوی قلم بر سر حرف دعوی کشید که قاضی جو خور خلابی بماند بشکه قدومت نپرداختم که دستار قاضی نهد بر سرش بدستار خجدم گران گرش کوزه زین بود خیال که در سر بزرگت و بمنغیر نیز چو صورت تانمان بکدم کشند که خایستت نیشک خود در دست</p>	<p>بگفتندش از هر کنار آفرین بزون آمد از طاق دستار چوین در بیغ آیدم جاسین مایه بدمت و زبان منع کردش دور چو نولام خوانند و صدر کبیر خرد باید اندر سر دروغسند میفرزاد گردن بدستار دریش بقدر نهر جاست باید مکل بدین عقل و محبت نخواهم کست</p>	<p>که بر عقل و طبعت هزار آفرین با کرام و لطفش فرستاد پیش که بنیم ترا در چنین پایه منه بر سم پای بند غرور نماند مردم چشم تقصیر نباید مچون تو دستار نغز که دستار پنبه است بکت چشیش بندی و محسی مکن چون حل در میرو و صد غلام از نیست</p>

چه خوش گفت خرمه در گلی
 بجل را همان قدر باشد که است
 بدین شیوه مرد و شکوهی حیت
 چو دست رسد مغر دشمن بر آرد
 بدنان گزید از تعبیدن
 بزویوار زبگان مجلس بنامت
 یکی گفت ازین نوع شیرین نفس
 یکی پادشاه زاده در گنج بود
 پس بعد و آمد سرایان دست
 تنی خیدر گفت او جمع
 چو منکر بود پادشاه را قدم
 کرت نمی منکر بر آید دست
 چو دست در زبان رانه ماند جا
 که یکبار از برین رند دست
 بر آورد مرد و پنهان دیده دست
 کسی گفتش ای قدوه راسته
 چنین گفت بیننده تیر خوش
 که هر که که باز آید از خوشی دست
 حدیثی که در سخن ساز گفت
 بریزان شوق اندر نش سبوت
 قدم رنج فرماید تا سر نهم
 شکر دید و غناب و شمع و شرباب
 ز سوی بر آورد مطرب خوش
 بود از ندیمان گردن فراز
 این مرد و در هم شکستند خرد
 بر میخانه در سنگ برودند
 هم ایستاد خمر نه ماهه بود
 این مرد و تا سنگ سخن سر آید
 سبب نیست با لوعه که شد خواب

چو برشوش بر طبع جا بلی
 و گرد میان شقائق نشست
 تاب سخن کسینه از دل نشست
 که فرصت فرد شوید از دل غبار
 بماندش در دیده چون فلین
 که گوئی چنین شوخ چشم ز جفا
 درین شهرتک شایم ز بس
 حکایت در قوه کردن پادشاه را و گنج
 می اندر سر سائگینی دست
 چو عالم ناشی کم از شمع
 که یار روز و از امر معروف دم
 شاید چو سیدت و پایانشست
 بهمت نمایم روی رجال
 و عاکن که با غیر باقیم و دست
 بخت امی خداوند بالا دست
 بدین بد چو انیکولی خواسته
 چو سر سخن در نیابی خوش
 بعیثی رسد جا و دان بگوشست
 یکی زان میان مالک باز گفت
 حیا دیده بر پشت پایش بدو
 سره حمل و نارسستی بر نهم
 و از نعمت آباد و مردم خواب
 ز دیگر سو آواز سانی که نوش
 بجز تر گس آنجا کسی دیده باز
 بمسئل شد آن عیش صفائی بدو
 که در آستانند و گردن زودند
 در آن فتنه و خمر پیداخت زود
 بکنند و گردن تو باز جایی
 که خورد آن روز خندان شورا

مرکس نخواهد خریدن هیچ
 نه منعم ببال از کسی تهرست
 دل آندوه را سخت باشد سخن
 چنان ماند قاضی بگوش ایسر
 و ز آنجا جوان روی همت بیت
 نقیب از پیش رفت و هر سوید
 بر آن صد هزار آفرین کین گفت
 بقصوره و ریارسالی میقسم
 چو بیست تیر میشه کرد آن خون
 نقیب کند سیر بر روی گل
 و گروست قوت نداری کوبی
 یکی پیش دانای خلوت نشین
 دم سوزناک از دل باخبر
 خوشست این بسیر نقش از روزگار
 چه بد عهد را نیک خواهی بهر
 بطلمات مجلس نیار استم
 همین بخر ز دست عیش مدام
 ز وجد آب در پیش آمد چو مرغ
 بر نیکی خضر فرستاد کس
 و در رویه ستا و نذر بر سیاه
 یکی غائب از خود یکی نیم است
 حرفان خواب از می عمل رنگ
 دف و چنگ با یکدگر سازگار
 شکستند چنگ و گشتند دور
 روان خمر و چنگ اوقاده چون
 شکم تا با فتن در دیدند شک
 که گلگانه خمر با قوت فام
 و گر هر که بر لیکه رفتی کلف

بدیوانی در سیر بر مینج
 خراب جل اطلس بوشد زهرت
 چو خصمت بنفادوستی مکن
 که گفت ان هذالکوم عیسیر
 برون رفت و باز نشان کن
 که روی بدین وصف صورت که بوز
 حق تلخ مین تا چه شیرین گنجت
 که نامل دنیا که سرخ بود
 زبان و لایز و قلمه سلیم
 شد ندان عزیزان خواب اندر
 فرو ماند او از چنگ از گسل
 که پاکیزه گرد و ماند ز خوشه
 بنالید و بگجست سر بزین
 قویتر ز مینقا و تیغ و تبر
 خدایا همه وقت او خوش مدار
 چه بدخواستن بر سر خلق و شهر
 ز داد آفرین تو به اتش خواستم
 تبرک اندر شش عیشهای مدام
 بیارید پر چهره سیل درین
 در قوه که بوبان که فریاد رس
 سخن بر آورد و ایوان شاه
 یکی شعر گوید این طراخی بدست
 سیر جنگی از خواب و بر چو چنگ
 بر آورد زیر از میان ناله زار
 بد کرد و گوینده از سر سرود
 تو گفتی شدت از لیکه خون
 قلیح بار و چشم خون بر شک
 پیشتن نیشد ز روی رخام
 قضا خوردی از دست مردم خورد

پدر بار با گفته بودش بپول
 گزشت سخت گفتی سخن گوی سهر
 سپهر آغند شیر غزلان جنگ
 چون سندان کسی سخت روی بگرد
 با علق با هر که بینی بساز
 بشیرین زبانی توان بر روی
 شکر خنده آنچنین میفرودخت
 بتانی بریان بسته چون مشک
 اگرانی نظر کرد در کار او
 بسی گشت فریاد خوانش پس
 چو عاصی ترش کرده در آواز عید
 حراست بودمان آنکس سپید
 اگر قلم که رسم و زرت پذیرفت
 شنیدم که فرزانه حق پرست
 یکی گفتن آرزو مردی تو نیز
 در دست نادان گریبان مرد
 هنر و چسپین زندگانی کند
 سگی با پای صحرا نشینی گزید
 پدر را جفا کرد و تنده می نمود
 مرا که چه زود قوتی بود و بیش
 توان کرد بانا کسان بدرگی
 بزرگی هنر مند آفاق بود
 چون شباناش آلوده دندان هر
 که وقت پختن برابر بود
 نگفت اندر کار کردی نه چو
 زبانش و شست فراز آنکس
 نیز زود وجودی بدین ناخوشی
 و گر یک پیشتر آرد و سر پیچ
 بدست این پسر طبع و جویش
 مروت ندانم که بفرودش

که پاکیزه رو باش و تالیته قول
 که بیرون کن از سر جوانی و جمل
 نیندیشد از تیر باران سنگ
 که خایسک نادیب بر سر نخورد
 اگر زیر و ستندت و گر سر فواز
 که پیوسته تمنی بر دند خوی

جفا می پدر بر دوزندان بند
 خیال غرورش بر آن داشته
 بنرمی ز دشمن توان کند پوستان
 بختن در شستی کن با امیر
 که این گردن از نازکی بر کشد
 تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر

چنان بود مندرش نیاید که بند
 که در ویش رازنده نگذشته
 چو باد دست سختی کنی دشمن است
 بچو جویی که سختی کند دست گیر
 بگفتار خوش آن سر اندر کشد
 ترش روی را گو بکنی بگیر
 که دلها ز شیرینیش می خورست
 بخوردندی از دست او چون است
 غسل بر سر و سر که بر آرزوان
 بدل تنگ رویی بچو شست
 غسل تلخ باشد ترش روی را
 که بدخومی باشد بگون رنجت
 چو سعدی ز زبان تو شست نیز است
 قفا خورد و سر بگردان سگوان
 بدو گفت ازین نوع با من گوی
 زنده در گریبان نادان مست
 جفا بیند و هر بابی کند
 بیخجل اندرش دقتری بود خورد
 بخندید کای مانک دل فرود
 که دزدان با پای سنگ بر برم
 ولیکن نیاید ز مردم سگ
 بدی سر که در روی با ایله
 دو دیدی لبوس پیاز از بغل
 و گر مردی آبش ندادی بدست
 گهی با کیمان در چه انداخته
 چو خواهی ادب با مینا پاجال
 بدست آدم این را بچاس بر
 بخندید کای یار فرخ ز نژاد
 تو اتم جفا بردن از هر کس
 بسی بر بود که نتوان کنسم

حکایت شهید فروش

بر دوشتری از گس بیشتر
 حسد بر دوز باز او
 که زشت بر آیش گس
 چو جابردی زندانیاں روز عید
 که چون سفره ابرو بهم در کشید

اگر او زهر برداشتی فی اشل
 و گر روز شد گریختی دوان
 شبانکه چون نقدش نماید بدست
 ز نش گفت بازی کنان شومی را
 مکن خوابه بر نوشتن کارتخت

چو سعدی ز زبان تو شست نیز است
 قفا خورد و سر بگردان سگوان
 بدو گفت ازین نوع با من گوی
 زنده در گریبان نادان مست
 جفا بیند و هر بابی کند
 بیخجل اندرش دقتری بود خورد
 بخندید کای مانک دل فرود
 که دزدان با پای سنگ بر برم
 ولیکن نیاید ز مردم سگ
 بدی سر که در روی با ایله
 دو دیدی لبوس پیاز از بغل
 و گر مردی آبش ندادی بدست
 گهی با کیمان در چه انداخته
 چو خواهی ادب با مینا پاجال
 بدست آدم این را بچاس بر
 بخندید کای یار فرخ ز نژاد
 تو اتم جفا بردن از هر کس
 بسی بر بود که نتوان کنسم

حکایت در معنی تو اضع نیکردان

گر بیان کز نقش کی ز بندت
 تحمل ز نیست زین بی تمیز
 که باشی جنگی ریگالذنب

از آن تیره دل و صافی درون
 شنید این سخن بر پاکیزه خو
 ز بسیار عاقل ز سید که دست

چو سعدی ز زبان تو شست نیز است
 قفا خورد و سر بگردان سگوان
 بدو گفت ازین نوع با من گوی
 زنده در گریبان نادان مست
 جفا بیند و هر بابی کند
 بیخجل اندرش دقتری بود خورد
 بخندید کای مانک دل فرود
 که دزدان با پای سنگ بر برم
 ولیکن نیاید ز مردم سگ
 بدی سر که در روی با ایله
 دو دیدی لبوس پیاز از بغل
 و گر مردی آبش ندادی بدست
 گهی با کیمان در چه انداخته
 چو خواهی ادب با مینا پاجال
 بدست آدم این را بچاس بر
 بخندید کای یار فرخ ز نژاد
 تو اتم جفا بردن از هر کس
 بسی بر بود که نتوان کنسم

حکایت در اعزاز نفوس مردان

شکسته که زهرش ز دندان بکشد
 که آخر تر این ز دندان نبود
 در بیخ آدم کام و دندان
 محاسن است اگر تیغ بر سر خورم

شب از روی چاره خوابش نبرد
 پس از گریه مرد پرانگنده روز
 محاسن است اگر تیغ بر سر خورم

چو سعدی ز زبان تو شست نیز است
 قفا خورد و سر بگردان سگوان
 بدو گفت ازین نوع با من گوی
 زنده در گریبان نادان مست
 جفا بیند و هر بابی کند
 بیخجل اندرش دقتری بود خورد
 بخندید کای مانک دل فرود
 که دزدان با پای سنگ بر برم
 ولیکن نیاید ز مردم سگ
 بدی سر که در روی با ایله
 دو دیدی لبوس پیاز از بغل
 و گر مردی آبش ندادی بدست
 گهی با کیمان در چه انداخته
 چو خواهی ادب با مینا پاجال
 بدست آدم این را بچاس بر
 بخندید کای یار فرخ ز نژاد
 تو اتم جفا بردن از هر کس
 بسی بر بود که نتوان کنسم

حکایت خوابه ز کج کار و بنده ما فرمان

غلاش بگو میده حنلاق بود
 که بر دوز از زشت رویان شهر
 چو چنند با خوابه ز انوزده
 شب در دوزان و خانه در کند و کوه
 زرقی بکاری که باز آندس
 که جورش پسندی و بارش
 که است گراست خواهی هیچ
 مراد و طبعیت شو نوی نیکی
 بدیکر کسی عیب بر گویش

ازین خضرتی موسی کایله
 مداش بر آب چشم از سگ
 بدی وقت مان خوردش هم
 گهی خار خوش دره انداختی
 کسی گفت ازین بنده بد مصالح
 منت بنده خوب و سیکو سیر
 شنید این سخن مرد سیکو نه
 بجز و کرده باشتم تحمل بیسه
 چو من در بلایش تحمل کنسم

چو سعدی ز زبان تو شست نیز است
 قفا خورد و سر بگردان سگوان
 بدو گفت ازین نوع با من گوی
 زنده در گریبان نادان مست
 جفا بیند و هر بابی کند
 بیخجل اندرش دقتری بود خورد
 بخندید کای مانک دل فرود
 که دزدان با پای سنگ بر برم
 ولیکن نیاید ز مردم سگ
 بدی سر که در روی با ایله
 دو دیدی لبوس پیاز از بغل
 و گر مردی آبش ندادی بدست
 گهی با کیمان در چه انداخته
 چو خواهی ادب با مینا پاجال
 بدست آدم این را بچاس بر
 بخندید کای یار فرخ ز نژاد
 تو اتم جفا بردن از هر کس
 بسی بر بود که نتوان کنسم

شکل چو برت نماید نخست

کسی راه معروف کز نمی بخت
سرس موسی درویش صفا بخیه
نیخواست گرفتنی شبان نجفین
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز
شنیدیم که شبها خدمت سخت
بیکدم که چشانش خفتن گرفت
بمید اعتقادان و پاکیزه پوش
سخنهای منسک بر معرفت گفت
یکی گفت معروف را در نهفت
یکگونی در حمت سجای خودت
لکن بابدان نیکی ای بخت
با خلاق نرمی کن باز دست
بر برف آب رحمت کن نجفین
بشدید گفت اسی دلارام خست
جنای خنجر کس باید شت نو
اگر خود پنهان صورتی چون طلسم
نه بینی که در کج تربت بسی است
مگر کس در حمت پرست

حکایت معروف کز نمی و مسافر بر کجور

که نهاد معروفی از سر سخت
بپوشش جان در تن آویخته
نه از دست فریاد و خواب کس
گرفتند از خلق راه گریز
چو مردان میان بست و گرفت
مسافر بر آگند و گفتن گرفت
فریبده پارسانی فرودش
که یکدم چراغ افل از وی خفت
ندیدی که درویش نالان چو گفت
ولی بابدان نیگرددی بدست
که در شوره نادان نشاند دست
که سگ را نماند چون گریخت
چو کردی مضافات بر پنج نویس
پیشانی مشورین پیشان گفت
که تواند از بیقراری نغمو و
بیسری و اسمت بمیر جو جسم
بجز کور معروف معروف نیست

ولی شهید کرد و چو در طبع پرست

ز بیارایش تا برگ اندک
روان دست در باگد زانین
منی مرد و خلقی بخت بخت
سنان تا توان ماند معروف
که چند آرد در دریا خفته تاب
که نامند و ناموس زرقند و باد
که بیچاره دیده بر هم نه بست
شنیدند پوشیدگان حرم
تفتت بر جاسی دیگر مبد
سر مردم آزار بر سنگ به
که رم پیش نامردمان کم کن
بسیرت بازمردم نایاس
مکن پنج رحمت برین بکن
مرانا خوش از وی خوش آمدن
بشکارانه با هر سیفان بخت
بر نیکنامی خوری لاجرم
که تاج بکسر هیند خستند
ندانند که شمت بکلم اندرست

طبع بر شوخی بصاحب دلی

برون نانت خواننده خیره رو
که چون گریه زانو بدل بر نهند
ره کاروان شیر مردان زنده
بزی جو فروشان گندم نمایی
غصهای بگیند لب باز حوار
عباسی بلالانه در تن گنند
شکم تا سیر آگنده از لقمه تنگ
زود گفت ازین شیوه نا دیده گو
مردی شیخ این سخن نعل کرو
یکی تیرسی آنگند و دره قضا

حکایت در معنی سخاوت ما اعلان شکل نیک مردان

بود آن زمان میان جان
نخو سپیدن غار گردش کوبی
و گریست آفتد چو سگت در
ولی جانم مردم انیان گنند
جهان گرد و شب کوا که در زمین
بظاهر خنجر ز در روی برار
بدخل نجش جانم زن گنند
چو زبیل در یوزه نهاد درنگ
نه عینا نه دیده عیب جوی
اگر است تیرسی نه از عقل کرد
وجودم نیاز و درونم نداد

که ز بر فریاد می برایش چو خاک
بازگان و زنده صوف پوش
که در خانه کسرتوان یافتند
بسائوس و سخفان ز زانده خسته
که در رقص و حالت جوانند و بستا
بهین بس که دنیا بدین بنخیزد
مگر خواب پیشین مان سحر
که شغفت بود سیرت خویش گفت
چه غم دارد از آبروی کس
بتر ز قریبی که آورد گفت
همی در سپوزی به پهلوی کن

تورداشتی و آمدی سوی من

نخندید ما بعد لی نیک خوی
 ز روی گمان بر من اینها که است
 باز من کس اندر جهان عیب من
 بشیر گواه گناه منم گراوست
 کسان مرد راه خدایا بود اند
 که از خاک مردم صبر کنند
 ملک صاحب از پادشاهان شام
 که صاحب نظر بود و درویش دوست
 شبها بر دشان دیده باره خواب
 گر این پادشاهان گردن فراز
 بر پشت برین ملک و دوا می ما
 اگر صالح آنجا بدو بار باغ
 دمی رفت تا چشمه آفتاب
 بر ایشان سبارید باران جو
 که ایان بی جا به شب کرده
 پس دیدگان در بزرگی رسد
 من آنکس نیم که غرور چشم
 من امر فر کردم در صلح باز
 باز شاخ طوبی کسی برداشت
 ترا کی بود چون چراغ آفتاب
 یکی در نجوم اندکی دست داشت
 سو کو شیار آمد از راه دور
 چو بی بهره غم نفس که بر دما
 ز دعوی تپی آبی تا بر سو
 چشم از ملک بنده سر نیافت
 چو باز آمد از راه چشم
 شنیدم که گفت از دل تنگ
 سباده که در او بخون نشن
 بسی بر سرش داد و دیده سر
 غرض زین حدیث آنکه گفتیم

که سلسله این مشیر گو بوی
 من از خود یقین می شناسم که است
 ندانم بجز علم الی غیب من
 ز روزی که ترسم که عالم نکوست
 که بر جاس تیسر بلا بود اند
 حکایت در گستاخی درویشان
 برون آمدی صبح دم با غلام
 بر آن کین دو دار و کلاه او
 چو جرات نامل گمان آفتاب
 که در او میشنید و با کام دماز
 که بنده غم امر در بر پای است
 در آید کشتش در دم دماغ
 ز چشم خلاق فرو بست خواب
 فرو بست شان کرد اول از
 سعه گمان جا به بر عود سوز
 ز نامت گمانت چه آمد پسند
 ز بیچارگان روی در هم کشم
 تو فر و امکن در برویم فراز
 که امر در چشم امانت داشت
 که از خود بر می محو قید لب
 حکایت اندر محرومی خوشین بیان
 دل پر امانت هر بر غرور
 بدو گفت و نامی کردن فراز
 تو از خود بر می آن تپی سر
 حکایت درین که ناگفته است
 بشیر زن گفت خوش بریز
 خدا با اجل کردش خون خویش
 بگریه و حرم شود و شمش
 خداوند رایت شد و دل و کس
 چو آست بر آتش مرد گرم

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیت
 دمی اسال بویست با او اسال
 ندیدم چنین نیک پندار کس
 گرم عیب گوید بد اندیش من
 زبون باش تا پستی درند
 حکایت در اطراف بازار و کوچه
 دو درویش در سینه خفته یافت
 یکی زان دو میگفت با دیگری
 در آیند با عاجزان در پشت
 همه عمر ازینان چه دیدی خوش
 چو مر و این سخن گفت و صلح شنید
 روان هر دو کس را فرستاد و خواند
 پس ازینج سر ما و باران سل
 یکی گفت ازینان یکسان
 شهنشه ز شادی چو گل شکفت
 تو هم با من از هر بنده خوی
 چنین راه که تپلی پیش گیر
 ارادت نداری سعادت چو می
 وجودی دهد و دشانی بکنج
 خود مندا ز و دیده بر دوخته
 تو خود را گمان برده ز خود
 ز هستی در آفاق سعادت
 حکایت در آنجا حکم در می زمره شانه
 بخون شد جلا و نامهربان
 که پیوسته در نعمت و نازوم
 ملک را چو گفت وی با کوش
 بزنی از چنان سگین جایگاه
 نه بینی که در معروض تیغ و تیر

از آنها که من دانم از صد حکایت
 بجاد اندم عیب بنفعا و اسال
 که پنداشت عیب من آید و بس
 بیایو بر بنده از پیش من
 که صاحب دلان بار شوخان بر بند
 بسنگش سلامت گمان شکنند
 بریم عیب نیم بر بسته نرمی
 پریشان دل خاطر آشفته یافت
 که در روز محشر بود و اورس
 من از گور سر بر گیرم ز پشت
 که در آفرت نیز ز حمت گشته
 و گر بود آنجا مصالح ندید
 بهیبت نشست و بجزر نشاند
 نشسته با نامداران خیل
 که اسی حلقه در گوش حکمت جهان
 بنخندید و روی درویش و گفت
 از نماز کاری کنی در پشت
 شرف باید دست در پیش گیر
 بچوگان خدمت توان بر دو کس
 که سوزیش در سینه شد چو جمع
 و یک از بجزر است و پشت
 یکی حرف او را نیاخته
 انانی که پشت و گر چون پو
 تپی که در نماز آبی بر معرفت
 بفرمود و جشن کش و نیافت
 برون کرده دشنه چو نشنه زان
 در اقبال او بوده ام و دو کام
 و گر یک شمش نیاید و خوش
 رسانید و مرش بدان پایگاه
 پر شدن تقنان صد تو حریر

تواضع کن ای دوست باخیم
 زویرانه عارف زنده پوش
 نشان سک از پیش و از پس نبرد
 شنیده از برون عارف آواز پاک
 چو دیدم که بیچارگی منخورد
 چو خوابی که در قدره دارا سی
 چو خیل اندر آمد بهول و نسیب
 گدوی بر آند زابل مستن
 بر آمد طینین بگس با دوا
 نگه کرد شیخ از سر اجتهار
 یکی گفت از آن حلقه اهل رآ
 تو کاگاه گدوی میانک گس
 کسانیکه با من شکوت و رند
 فرامی نایم که می نشوم
 اگر بدش نیند نیاید خوشم
 سعادت نخست و سلامت است
 عزیز می در اقصای شیرین بود
 شبی دید جانیکه دزدی کند
 چونامرد او از مردم شنید
 ز رحمت دل پارساموم شد
 که یارام و کاشنهای توام
 یکی پیش خصم آمدن مردوار
 کرت رای بانده بس که گرم
 کلونجی دو بالایی هم بر نهیم
 بدلداری و چایاوسی و فن
 بعد طلاق و دستا زختی که دست
 بد رحبت از توب دزد و غل
 خفتی که بر کس ترسم نکرد
 در اقبال نیکان بدان نیریند
 چه خوش گفت بهول فرخنده تو

حرکات در سحر و جادو
 یکی را بناج سگ آید گوش
 بجز عارف آنجا که کس ندید
 آنگاه گفت بر وجه پانی در آبی
 نهادم ز سر کبک زای و خرد
 ز شیب تواضع بیلا رسته
 قما و از بگندی بس در شیب

حرکات حاکم و سپهرت او در تواضع
 هر ضعیف و خاموشی که بود
 نه هر باشکرا باشد و شه و قند
 کس را تو چون فهم که می پرش
 بستم خندان گفتش ای تیر پرش
 چو پوشیده و از دم اخلاق
 چو کاپوه و از دم اهل شست
 بسجیل ستایش فرا چه مشو
 ازین به نصیحت گری بادیست

که زمی کند تیغ زنده کند
 در آنکه در ویش صالح کجاست
 که شرم آمدش گفت آن را ز کرد
 که آید رسک آواز که و این منم
 که سکین تاز رسک ندیدم که
 که خود را اثرات نهادند قدر
 که کافا باش یعنی ق بود
 که حاکم اصم بود باور مکن

حرکات زاهد و خیر
 پیچید و بر طرف با می دهند
 میان خطر جایی بودن ندید
 کشت دزد و بیچاره محروم شد
 برد انگی خاک پای تو ام
 دوزم جان بدر بردن از کارزار
 بجاییکه میدانست ره برم
 یکی پای بروش دیگر نهیم
 کشیدش سو خانه خویشین
 ز بالا بدانان او و گذشت
 روان جانده پار سادر بغل
 بنخوش و بروی دل نیک کرد

حرکات زاهد و خیر
 کسان را خبر کرد و آتش باستان
 نهیمی از آن گیره دار آمدش
 بتاریکی از وی فراز آمدش
 ندیدم بسجلی چون تو کس
 بدین هر دو خصمت فلام توام
 سره است کوتاه دور بسته سخت
 چند آنکه در دست افتد مبارز
 جوان و شب روز و او شستش
 و ز آنجا بر آرد و غوغا که دزد
 دل آسوده شد و نیک عطا
 عجب نیست در سیرت بخردان

که حاکم اصم بود باور مکن
 کس قدر نیند اشتش قید بود
 که در گوشها دام باز است و بند
 که مارا زده خواری آید بگوشش
 اصم به که گفتار باطل بنوشش
 کند ستم زیر و سخت ز لبون
 بگویند نیک و بد هم هر چه است
 چو حاکم اصم باش غیبت نشو
 ندانم پس از وی چه پیش آید
 که همواره بیدار و سبب نیند بود
 زهر جانمی مرد با چوب خاست
 گریزی بوقت اختیار آمدش
 بر راه و گریش باز آمدش
 که جنگ آوری بر دو غشش
 چه نامی که مولای نام تو ام
 ندیدم در آنجا خداوند رحمت
 از آن به که گدوی تهیدست باز
 که گفتش بر آمد خداوند پرش
 ثواب ای بژانان بیاری و خرد
 که سرشته را بر آمد مراد
 که نیکی کند از گرم با بدان
 اگر چه بدان اهل نیکی نیند
 که پیکار دشمن نیر و است

حرکات پنهان و امان
 هر کجاست بر عارف بنگوی
 اگر این مدعی دوست نیست

حرکات پنهان و امان
 کس را خبر کرد و آتش باستان
 نهیمی از آن گیره دار آمدش
 بتاریکی از وی فراز آمدش
 ندیدم بسجلی چون تو کس
 بدین هر دو خصمت فلام توام
 سره است کوتاه دور بسته سخت
 چند آنکه در دست افتد مبارز
 جوان و شب روز و او شستش
 و ز آنجا بر آرد و غوغا که دزد
 دل آسوده شد و نیک عطا
 عجب نیست در سیرت بخردان

که حاکم اصم بود باور مکن
 کس قدر نیند اشتش قید بود
 که در گوشها دام باز است و بند
 که مارا زده خواری آید بگوشش
 اصم به که گفتار باطل بنوشش
 کند ستم زیر و سخت ز لبون
 بگویند نیک و بد هم هر چه است
 چو حاکم اصم باش غیبت نشو
 ندانم پس از وی چه پیش آید
 که همواره بیدار و سبب نیند بود
 زهر جانمی مرد با چوب خاست
 گریزی بوقت اختیار آمدش
 بر راه و گریش باز آمدش
 که جنگ آوری بر دو غشش
 چه نامی که مولای نام تو ام
 ندیدم در آنجا خداوند رحمت
 از آن به که گدوی تهیدست باز
 که گفتش بر آمد خداوند پرش
 ثواب ای بژانان بیاری و خرد
 که سرشته را بر آمد مراد
 که نیکی کند از گرم با بدان
 اگر چه بدان اهل نیکی نیند
 که پیکار دشمن نیر و است

ساری بر دستان

تغذیم که لقمان سیه فام بود
بسالی سهرائی پر خشن
بپایش در افتاد و پوزش نمود
ولی هم بخشایم امی نیک و
غلامیت در زخم امی نیکبخت
پراخس که جز بزرگان نبود
گزار حاکمان سخت آید سخن
شنیدم که در وقت غنای جند
پس از غم و آه و گرتن بر بی
شنیدم که میگفت و خون بگریخت
گر ما پای ایمان نه لغز و زج
که سگ با بجه زشت نامی جو مرد
ازین بر لاک شرف آیدند

حکایت مطرب مست و پارسامی نیکبخت

شب بر سر پارسامی شکست
ترا و مراب ربط و سر شکست
ازین دوستان خلد بر بلند
شنیدم که در خاک خوش از نهاد
سعادت کشاوه در وی سوی او
که ز نهاد ازین کردستان دور
ریاضت کش از به نام و غرور
شنیدم که بگریست و نامی خوش
بسنده آمد از عیب جوی خودم
و گرانمی مشک را گنده گفت
نه امین عقلت و رای و خرد
تو نیکو روش باش تا بدیگال
جز آنکس ندانم نگو گوی من
کسی شکلی بر پیش علی
شنیدم که شخصی در آن سخن
بگفت آنچه دانست و پاکیزه گفت

رحمیب لیمان حلیم و مر و بعث داد می

نه تن پرورد نازک اندام بود
کس از بنده خوابه نشناختش
بشنید لقمان که پوزش چه بود
که سو و تو ما از یانی نکرد
که فرمایش و قها کار سخت
سوز و دوش بر ضعیفان خرد
یکی بنده خویش پیداختش
چو پیش آمدش بنده زفته باز
بسالی ز جورت جگر خون کنم
تو آباد کردی شهبان گلین
و گره نیازش سخت دل
چنین گفت بهرام شه با وزیر

حکایت سید طایفه حضرت جنید بغدادی علیه السلام

سکلی دید بر کنده دندان صید
لگد خردی از گو پندان حی
که داد که بهتر ز ما هر دو کیت
بسر بر بنم تاج عفو خدای
مرا و ابروزخ نخواهند برد
زیر روی سر خبه شیر گیر
چو سکین و جیقا قش دید و زین
بظا هرین امر و زاین بهرم
و کر کسوت معرفت در برم
ره انیت سدی که روان راه

حکایت مرغی وفای مردان برجفای نا اهلان

یکی بود مرغی خلوت نهان
در از و گجران بسته بر روی او
برجای نیلیمان نشستن چو دیو
که نبل تپی را در و با ننگ دور
که یارب مر این شخص را توبه نش
که معلوم من کرد خوی بدم
تو جمع شو کو برا گنده گفت
که دانا فریب مشتغب خورد
ناید بر نفس تو گفتن مجال
مجرد به معنی نه عارف بدلق
زبان آوز خیر و سعی کرد
و آدم بشوند چون گره رود
بسیگفت و خلقی بروا سخن
و گراست گفت ای خداوند پاک
گر آنی که دشمنت گوید مرغ
و گیر و در پیا از این سخن
پس کار خویش آنگه قائل نشست
چو دشخوارت آید دشمن سخن

حکایت

امیر عدو بند مشکل کشای
زنجیل از جیب در نا جوی
بسنده از شاه مردان جواب
مگر مشککش را کند منجند
بگفتا چنین نیست یا با سخن
بگل چشمه خورشید شفقت

همه خلق را نیست پنداشته

به بغداد در کار گل و آتشش
ز قفانش آمد ز نیسی فراز
بیک ساعت از ول بد چون گنج
مرا حکمت و معرفت گشت پیش
چو باو آیدم سختی کار رگل
که دشخوار با زیر دستان بگیر
تو با زیر دستان درشتی کن
فرود مانده عاجز چو روبا به پیر
بدو داد یک نیمه از زاد خویش
و گرا تا چه راند قضا بر سیرم
نماند به بسیار ازین کس تر م
بغزت نکردند در خود نگاه
که خود را به از سگ بنده آشتند
بر شکل بر دیک مشت سیم
ترا به خواهد شد الا بسیم
که از خلق بسیار بر سر خوردند
که هر دو کند دست حاجت به خلق
ز شوخی به بد گفتن نیک و
طبع کرده در صید مو شان کوسه
برایشان قلع کمان مردوزن
مرا توبه ده تا نمودم هلاک
و گرنیشی گو روبا بسنج
چنین است گو گنده مغزی کن
زبان بد اندیش بر خود مبت
تو با زیر دستان درشتی کن
که روشن کند بر من آهوی من
جو ایش بگفت از سر علم در آ
بگفت ار ثوانی ازین به گوی
که من بر خطا بودم او بر صواب

حکایت مطرب مست و پارسامی نیکبخت

شب بر سر پارسامی شکست
ترا و مراب ربط و سر شکست

حکایت مرغی وفای مردان برجفای نا اهلان

یکی بود مرغی خلوت نهان
در از و گجران بسته بر روی او
برجای نیلیمان نشستن چو دیو
که نبل تپی را در و با ننگ دور
که یارب مر این شخص را توبه نش
که معلوم من کرد خوی بدم
تو جمع شو کو برا گنده گفت
که دانا فریب مشتغب خورد
ناید بر نفس تو گفتن مجال

حکایت

امیر عدو بند مشکل کشای
زنجیل از جیب در نا جوی
بسنده از شاه مردان جواب
مگر مشککش را کند منجند
بگفتا چنین نیست یا با سخن
بگل چشمه خورشید شفقت

باز من سخن گفت و او نماند
 بدر گوی از بارگه حاجش
 یکی را که پندار در سر بود
 زین یکی که از خاک افتاده خوار
 بچشم کسان در نیاید کسی
 که ای شنیدم که در تنگ جای
 دذانت درویش بیچاره گوست
 نه کورم و لیکن خطرافت کار
 ز رون بود هوشمند گزین
 اگر می تری ز روز شمار
 یکی خوب کردار و خوشگوی بود
 چو پیش کسی دید چون در گذشت
 نماند با من بستگی بسی
 پسین یاد دارم که سخای نبل
 که ستمند از گریه جوی روان
 فرو ماندگان ادعای کین
 جز شد بدین پس از روزیت
 بر سر زو عارفی در نهفت
 درین کشور اندیشه که روم بسی
 تو آنگاه شوی پیش مرده ناز
 ازین خاک ان بنده پاک شد
 که گر خاک شد سجدی اورا چه غم
 بسی بریاید که خاکش خور و
 عجب که بر میور چنین سبیل
 شی زیت فکرت می خورم
 هم از زینش نوعی در آن کز
 نه زینش و گویا دیگر گران
 تو آنم که تیغ زبان بر کشم
 سعادت بچشمایش و او راست
 چو دولت بنشد سپهر بلند

که بالاتر از علم او علم است
 ز فرد و کوشش جدا و آرایش
 بیند از هرگز که حق بشنود
 به دید گل و بشت گند نو بهار
 که از خود بزرگی نماند بسی
 که از خود بزرگی نماند بسی
 که رنجیده و منم داند ز دوست
 ندانستم از من گسند و گذار
 نماند شایخ پر شیوه سه بزرگ
 از آن که تو ترسد خطا در گذار
 بختا حکایت کن از سر گذشت
 حکایت دو انون مصری
 حکایتی بود که هر سالی بسبیل
 نیاید مگر گریه آسمان
 که مقبول را در دنیا شد سخن
 که ابر سیاه دل بر ایشان گزشت
 چه حکمت برین وقت بود گفت
 پریشان تر از خود ندیدم کسی
 که منویشین را چیرگی بخیزد
 که در پای کتبه کسی خاک شد
 که وزندگی خاک بود است هم
 و گریه باوشش بجا کم بود
 باب پنجم در روضها
 جز این بلاغت بر اثر و ختم
 که ناچار فریاد خیزد ز درد
 که این شیوه قمتت بر و گران
 چنان سخن را قلم و کشم
 گفتار در روضها و سبکیم به چه قصصا
 نیاید بر و انگی در کسند
 نه سخنی رسیدار معنی مهور

که امروز بروی خدا و ندانم
 که من بعد بی آبروی گمن
 ز عطش طلال آید از و غنایک
 مرزای سلیم استین های
 که تا بگویند شکرت هزار
 بر آشت بروی که کوری گز
 چه نصف بزرگان دین بوده
 بنامند فردا تو اشع کمان
 مکن پیره ز زیر و ستان ستم
 حکایت
 دانی بنده جو گل باز کرد
 حکایتی بود که هر سالی بسبیل
 نیاید مگر گریه آسمان
 که مقبول را در دنیا شد سخن
 که ابر سیاه دل بر ایشان گزشت
 چه حکمت برین وقت بود گفت
 پریشان تر از خود ندیدم کسی
 که منویشین را چیرگی بخیزد
 که در پای کتبه کسی خاک شد
 که وزندگی خاک بود است هم
 و گریه باوشش بجا کم بود
 باب پنجم در روضها
 جز این بلاغت بر اثر و ختم
 که ناچار فریاد خیزد ز درد
 که این شیوه قمتت بر و گران
 چنان سخن را قلم و کشم
 گفتار در روضها و سبکیم به چه قصصا
 نیاید بر و انگی در کسند
 نه سخنی رسیدار معنی مهور

بخردی نمود از بس در روی نگار
 او نیست پیش بزرگان سخن
 شاعران ز باران زوید رنگ
 بجانمی از خوشترین خوابه بر
 چو خود گفتی از کس قوت مدار
 نهادش عمر پای بر پشت پای
 بدو گفت سالار عادل عمر
 که باز در ستان چنین بوده اند
 بخوان از خجالت سرگردان
 که دیت بالای دست تو هم
 که بد سیرتان را بخوگویی بود
 به دلیل بصوت خوش آواز کرد
 که سن سخت عمر قسمی بر کسی
 بزاری طلبگار باران شدند
 که بر خلق رنجست و نختی بسی
 بسی بر نیاید که باران بر نختی
 که بر شنبه سیلاب باران غدير
 شود تنگ روزی ز فضل بدان
 به بند و در خسر بر آنگون
 بدینا و حقست بزرگی ببرد
 به خاک عزیزان که یاد آوری
 و گر گرد عالم بر آمد چو باد
 بر دایح میل اینین خوش نخت
 که بر استخوانش زوید گل
 به استنعت گفتن طریقی ندید
 و این شیوه ربه و طامات و پند
 و گره مجال سخن تنگ نیست
 سر خصم را سنگ باش کینم
 نه در جنگ و بازوی زور آوری
 به شیران بهر بجه خور و ندانم

بجز توان بر افلاک دست آستن
 و گرد حیات نماند هست هر
 مراد سپاهان کی یار بود
 بدانش بخون دست و خنجر خنجر
 دلاور بسر پنجه گاو زور
 چنان خار در گل ندیدم گرفت
 چون جنگ دوزخ در سب و
 پانگانش از زور سر خیزد
 زره پوش را چون تیرین زد
 مرا یکدم از دست نگذاشته
 قضا نقل کرد از عراق شام
 قضا را چنان اتفاق افتاد
 نمک ریش در پینه ام تازه کرد
 جوان دیدم زگوش دهر بر
 فلک دست قوت بر یافتم
 بدو گفتم ای سرد بسیر گد
 زمین دیدم از پینه چون نین
 سن آتم که چون حمد آوردی
 غنیمت شوم طریق گریز
 یکید ظفر چون نباشد بدست
 هاندم که دیدم که در سپاه
 دو لشکر بهم بر زدند از کین
 بیدیدم بران پرخاش ساز
 سواران و سمن چو دریا قتم
 در شمشیر کندوران کند بود
 اسان را نشد ناوک اندر خیر
 بنام روی از هم بدادیم هست
 یکی آهینین پنجه در آرد و میل
 کند پوشی آمد بخشش فزار
 بر پنجه تیر حد بخش برود

قدر دست با گروهش ساختن
 چنان گشت نوشدارو که زهر
 بر آتش دل خصم از چون بکا
 ز بولش بشیران در افتاده
 که سکان او در سرهای رفت
 بختن چه گنجنگ پیش چه مرد
 ز زور زده چنگال در مغز شیر
 گذر کردی از مرد بر زمین زد
 که با راست طبعان سری و است
 خوش آمد در آن خاک پاک مقام
 که بازم گذر در عراق افتاد
 که بود نمک خورده از دست
 بخشش کمان از غولش زیر
 سر دست مرویش بر تافته
 چه فرسوده کردت چو رو باو
 گرفته عليها جو آتش در آن
 بر رخ از کف آخته می بود
 که نادان کند با قضا پنجه تیز
 باز در فتح توان نیکت
 ز به جامه کردیم و منقر کلاه
 تو گفتی ز دند آسمان بر زمین
 کند شاد مای دهن کرده باز
 پیاده پسر در سپر با قتم
 که کین آوری ز آتش مند بود
 که گفتم بدوزند سندان بر تیر
 چو جاسکی که با جوشن افتد رست

گرت زهنگامی نبشت دست ویر
 نه رستم چو پایان روزی بخورد
حکایت شام سپاهانی
 ندیدم روزی که ترکش ز بخت
 بدعوی خیان ناوک انداختی
 بنزد تازک جنگجویی بخت
 گرتش بر فریدون بدی تاختن
 اگر رفتی که بنه جنگ آزمای
 نه در مودی او را نه در مودی
 سفر تا گم زان زمین در ر بود
 و گریشد از شام پیمان نام
 بشی سر فرود شد باندیش ام
 بدیدار روی ز می سپاهان شدم
 چو کوه سپیدش سر از زرف سو
 بدر کرده گشتی غرور از سرش
 بخندید کنز روز جنگ شتر
 بر اینم گم کرد و پنجه چو دود
 ولی چون نگر و آخر م باور
 چه یاری کند منقر و جوشتم
 گزومی پتنگ افکن و ملزور
 چو ابر اسب تاری بر بختیم
 ز باریدن تیر همچون تگرگ
 زمین آسمان شد ز گرو کبود
 چه زور آورد پنجه جبهه مرد
 کس از لشکر ما ز هم جا برودن
 چو صد وانه مجموع در خوشه
 چو طالع ز ناروی پر بیخ بود
حکایت
 پرخاش جستن چو بهرام گور
 دلاور در آمد چو دستان کرد
 جوانی بهمانسوز بیکار ساز
 که یک چوبه بیرون ز رفت از

نهارت گزاید نه شمشیر و شیر
 شفا و از نهادش بر آورد کرد
 که بنگ آورد و شویخ و عیار بود
 ز پولاد و یکانش آتش بخت
 که خنجر ابهر یک یک انداختی
 که خود سرش را نه در هم شست
 امانش ندادی به تیغ آستن
 و لکوه بودی بخت سز جا
 دو دم در پیمان کس شنید آدمی
 که عیشم در آن بقعه روزی نبود
 کشید از زو مندی خانه ایم
 بدل برگذشت آن هنر فایم
 بهر ش طبلگار و خوانان شدم
 و دان آتش از زرف سری بر
 سر نا توانی بزاور شست
 بدر کردم آن جنگجوی ز سر
 چو دولت نباشد تاور چه بود
 اگر فتنه کردم چو آختر
 چو یاری نکرد آختر و ششم
 در آهین سپردم شمشیر
 چو باران پلار که فرور بختیم
 هر گوشه بر خاست طوفان ملگ
 چو آختر در برقی تیر فرود
 چو بازوی توشت یاری نکرد
 نیاید جز آختر شسته نفعان بخون
 قضا هم هر دانه در گوشه
 سپرد پیش تیر قضا بیخ بود
 همی گذرانید بیک بزیل
 کند بختش بر از خام گور
 بخت کندش در آرد و برد

به شکر کش برود و در نیمه دست
 تو کاهن بناوک بدوزی و تیر
 من آنم که در شیوه طعن و ضرب
 گنوخ که در شب اقبیل نیست
 کراخ قهر اجل در تقاضاست
 نه دانا کسی از اجل جان ببرد
 کسی کردی از در و پهلوی خفت
 که در سینه بیکان تیرت ر
 قضا را طیب اندر آن شب ببرد
 یکی روستا می سقط شد خرش
 پندار جان پر کین رسار
 چه داند طیب از کسی رنج برو
 شنیدم که ویاری از مفلس
 به بدستی و نیک سخی تسلیم
 فو کو فت پیری سپر را بچوب
 توان پیش از جویم روم گریست
 یکی مرد در پیش و خاک کیش
 چو دست قضا زشت رویت تو
 سنا بدو کارسی اندر رگان
 زو خشی نیاید که مردم شود
 بخشش زو بدگل از شاخ بید
 چنین گفت پیش زغن گرگسی
 زغن گفت ازین در نشاید گشت
 چنین گفت دیدم کرت با در است
 چو کرگس بر دانه آذوقه از
 نه از بستن ز بود هر صدف
 شنیدم که میگفت و گردن به بند
 در آبی که میداند او گنار
 چه خوش گفت شاکر در سنج با
 کرت صورت حال بدیا گوست

چو زودان توفی بگردن بست
 نم پوش را چون فتادی امیر
 برستم در آنوزم آداب حرب
 نمک پیش تیرم کم از بیل نیست
 برهنه هست که خوشن چند است

شب از غیرت و شمساری تنه
 شنیدم که میگفت و خون میگفت
 چو بازوی ختم قوی حال بود
 بر زو اجل نیزه خوشن در و
 ورت سخت یاد بود و بهر شیت

حجر که بر ستاری از خیمه گفت
 ندانی که روز اجل کس ز نیست
 رطبه می بچلم نمک می نمود
 زیر آهن بی ابل نگذرد
 برهنه نشاید با طور کشت
 نه دانا ان بناساز خوردن ببرد

حکایت طیب و کزو

طیبی در آن ماجرت بوگفت
 به از اکل ماکول ناسازگار

ازین دست کو برگ ز زمین خورد
 گرفت بیک لقمه در رو و چ

عجب دارم از شب بیا ان برد
 همه عمر نادان بر آید هیچ
 بی چکل سال ازین رفت زنده
 چنین گفت خندان بنا گورد
 نیکر دانا توان مردوریش

حکایت

علم که در بطاق نشان سرش
 کند و فتح چشمه باز گشت زار

چماندیده پیری بر برگ گشت
 که این دفعه خوب از سر گوشش

که بچاره خواهد خود از رنج مرد
 یکی دیگرش ناطب کرده یافت
 که سر خچکان تنگ روزی ترند
 بخت آبی پدر بیچنا هم کوب
 نه از دست داد بر آرد خردش
 بگو گفت با همسر زشت خویش

حکایت مفلس

بیتا و مسکین از چشمش س
 بگردید و ما همچنان در شکم

با خر سهر نایب کی بتافت
 نه روزی بسره بچگی می خوردند

بخت آبی پدر بیچنا هم کوب
 نه از دست داد بر آرد خردش
 بگو گفت با همسر زشت خویش

حکایت

ولی چون تو جویم کنی چاره س
 بد او ز روشد خداوند هوش

که حاصل کند نیک سخی بزور
 همه بیسو خان یوان دروم
 توان پاک کردن ز رنگ آینه
 چو روی نگردد و خدا نیک قضا

بخت آبی پدر بیچنا هم کوب
 نه از دست داد بر آرد خردش
 بگو گفت با همسر زشت خویش

حکایت

بیتا ای گلگون بر روی زشت
 محاست دوز زندگی از رگان
 بسخی اندر تو بر بیت گم شود
 نه زنگی بگر ما به گرد و پند

که حاصل کند نیک سخی بزور
 همه بیسو خان یوان دروم
 توان پاک کردن ز رنگ آینه
 چو روی نگردد و خدا نیک قضا

بخت آبی پدر بیچنا هم کوب
 نه از دست داد بر آرد خردش
 بگو گفت با همسر زشت خویش

حکایت کرگس و زغن

بیاتای بی بر اطراف دشت
 که یک دانه گندم به نامون دار
 بر و بر به پید قید دراز
 نه بر بار شاطر زنده بر بدف
 نشاند خدر با قدر سو دست

شنیدم که مقدار یک روزه راه
 زغن را نماند از نمک شیک
 ندانست از آن دانه خوردش
 زغن گفت ازین دانه دیدن تو
 اجل چون بخش بر آرد دست

بخت آبی پدر بیچنا هم کوب
 نه از دست داد بر آرد خردش
 بگو گفت با همسر زشت خویش

حکایت چکین ساز

چو عفتا بر آرد و پیل و زراف
 نگاریده دست تقدیر اوست

مرا صورتی بر نیاید ز دست
 درین نوعی از شیرک پوشیده است

بخت آبی پدر بیچنا هم کوب
 نه از دست داد بر آرد خردش
 بگو گفت با همسر زشت خویش

گرت دیده بخشد خداوند امر
 جهان آفرینش کشایش دباو
 شتر گزده با مادر خویش گفت
 قضایستی آنچه که خواهد بود
 اگر حق پرستی از در ما بست
 عبادت با خلاص نیت بگوست
 مکن گفتنت مروی خوش فاش
 که چون عاریت کشند از سرش
 و اگر تفرقه اندوده باشد تجاس
 ز زانده و گان را با نش برند
 ندانی که با مای کوهی چه گفت
 کسانمی که فعلت پسندیده اند
 نشاید بدستان شدن و برشت
 شغیدم که نامانگی روزه داشت
 بدویده بوسید و مادر سرش
 بدل گفت که لقمه چندین خورم
 که دانند که در بند حق شسته
 بکلید در درز رخ است آن مان
 ربا خواری از زوای قناد
 پسر چند روزی گریستن گرفت
 بگفت ای پسر قصه بر من بجان
 به نزد یک سن شب زودان
 ز غم ای پسر چشم اجرت مدار
 ره راست رو تا بمنزل روی
 کسی که تا بدو محراب روی
 و ختی که کشیش بود بر قسار
 هر آنکه آنگه تخم بر روی سنگ
 چون خنجره بداشتم و خاکسار
 چه دانند مردم که در جابه کیست
 مرانی که چندین کوع سیمو

نه بینی و ک صورت زید و عشر
 نه چندانم ار بنده دم درکش
حکایت
 پس از رفتن آخ ز زانی بخت
 و گر نا خدا جامه بر تن درو
 که گروی بر اند خواند کست
 گفتار اندر اخلاص و برکت آن دریا و اوقات آن
 چه جوری نمودی بخشش باش
 مانند کهن جامه در برش
 توان شرح کردن بر نشاس
حکایت
 بروی که ناموس را شب بخت
 هنوز از تو نقشش بر دهنده
حکایت طفل روزه دار
 بعد از آنکه روزی سباحت
 فشانند با دم و ز بر سرش
 چه داند پدر خیب با ما درم
 اگر بی دهنه در نماز ایست
 که در چشمم مردم گذاری دراز
حکایت
 در با حریفان شستن گرفت
 بدوزخ در اقدام از زردان
 به از فاشی پار سپهرین
 چه در خانه زید باشی بکار
 تو بر ره نه زمین قبل واپسی
 بگوش گوای و همذال کوی
 به پرو که روزی دیدم بویه بار
 جوی وقت و خش نیاید بجاگ
 چه سو آب ناموس بر روی کار
 نویسنده دانند که در نامه صیت
 چه دیدند همیشه در آنان بود

خدایت بر روزی قلم درکش
 اگر وی به بند و نشاید کشاد
 زیدی کسم با کش در قطار
 که بنده بر در گار هست و بس
 و گرنه سهرنا آید بخار
 و گرنه چه آید ز تیغ بر پوست
 نجاست تیر و آنکه بنمود بود
 که در چشم طفلان نمائی بکند
 که تصراف و اما نگید و بی حسینه
 پدید آید آنکه که سس یا زرد
 که نتوانی از خلق برست بیج
 که زیر قیادار و اندام پس
 که باز تو رو جادار روی از
 بزرگ آتش طاعت از طفل خرد
 قناد اندر و آتش سجده سوز
 نهان خور و پیدا بترد صوم
 که از هر دم طاعت در است
 در آتش فشانند سجاده ات
 شنیدم که هم نفس جان بد
 که چون رستی از حشر و شتر سوال
 به از بار سالی خراب اندرون
 چه خروش دهد و تیا مستعد
 درین ره خراس که در دوشی است
 دو ان تا شب شب هانجا که است
 گرت در خد نیست روی نیاز
 ازین بر کسی چون تو محمود است
 که این آب در زیر دار و وصل
 اگرش با خدا در توانی فردست
 که میزان عدلست و دیوان او
 که این در نجاست و آن در نظر

بجفت از بدستی بهسار
 مکن سندی او دیده بر دست کس
 اگر از بخت کست سهر بر آرد
 بماند زه بود باید نمود
 اگر کوتاهی می جوین بماند
 مننه جان من آب ز بر پیش
 برو جان با ما در اخلاص بیج
 چه قدر آفر و بنده عرو و بس
 به کماش از روز سابق نبرد
 چه جوری گذر کرد یک نیم روز
 چه جوری پسر و پدر بود و قوم
 پس این پسر از آن طفل نادان
 اگر خراج میسر و جاده ات
 بجناب اندرش دید و پسر حال
 بخویرت بی تکلف برون
 یکی بر در خلق رخ آز مای
 گویم تو اندر رسیدن بدوست
 چون گاو یک عصار پیش بست
 تو هم شیت بر قبله در نماز
 گرت بیج اخلاص در بوم نیست
 مننه آردی ریا را محصل
 بروی و ریا خرقه سلامت و دست
 چه وزن آرد و جای آنان با
 کند آبره پاکره تر از آستر

بزرگان فراغ از نظر داشتند
 بسیار می گفت این سخن بایزید
 طبع در گد امر یعنی بخت
 چو روی پرستیدنت در خدایت
 اگر از روزگفتار ما شنوی
 خدار انداست و طاعت کرد
 شکونی بدست آورد ای بی تبت
 خردمند مردم همنس پرورند
 خور و خواب تخا طریق رویت
 بر آمان که شد تهرق آشکار
 تو خود را از آن وجه انداختی
 گوش دامن از جنگ شهوت را
 کجا سیر چشمی رسد در ملک
 تو بر گره کوسه بر کر
 باندازه خور زاد گرم دمی
 کجا از گنج کز آب آرز
 دو چشم و شکم برنگر دو هیچ
 ای میردت عیسی از لایعوی
 کرمی ندانی که دور او دام
 بچوش آنکه مان و پنهان تور
 مرا حاجی شانه عساج داد
 بنیدانم شانه کین استخوان
 قناعت کن ای نفس براند
 و گر خود رستی شکم بلبله کن
 یکی باغش پیش خوار ز شاه
 پسر گفتش ای بابک ناچوی
 بهر طاعت نفس شهوت برست
 قناعت سرفراز دای تو خوش
 چو سیراب خوابی شدن زان
 بر خواجه کوتاه کن دست آرز

از آن پریشان استر داشتند
 که از لشکر امین ترم کز مرید
 نشاید گرفتن در افتاده دست
 اگر چه بکلیت نپذیرد راست
 که بر بخت روزی قناعت نکرد
 که بر سنگ گردان زوید نبات
 که تن پروران از بهر لاغری
 برین بودن آئین ناچر و دست
 نکردند باطل بر و اختیار
 که چه رازره باز نشناختی
 کنی رفت تا بسد زه المنشی
 نشاید برید از تری تا فلک
 مگر تا بهیچ ز حکم تو سر
 چنین بر شک آدمی یا خمی
 بسختی نفس میگفت یادراز
 ای بهتر این رو و هیچ
 تو بر ندانی که خیر و وره
 فیذاخت جز حرص خوردن لیم

و آوازه خواهی در این قسم فانت
 کسانیکه سلطان و شاه نشسته اند
 همان برگر از بختن جوهر سے
 ترا بنده صدی بخت ای پسر
باب ششم در فضیلت قناعت
 قناعت تو اگر گشت در و را
 میردتن از مردی خوشی
 کسی سیرت آدمی گوش کرد
 خشک نیک سختی که در گوشه
 لیکن جو عظمت نماند ز نور
 بر آویج فلک چون بر جرد باز
 بکم کردن از عادت خویش خود
 سخت آدمی سیرتی پیشه کن
 که گر با انگ از کفت در سخت
 درون جای ذکرت در وقت
 نماند تن پروران آگه
 چو درونش که سیرش کند از توید
 بدین ای فرومایه دنیا مفر
 پیکانی که گردن کشد رو خوش

برون حمله کن کور و سون بخت
 سر اسه گد ایان این در گد اند
 که چون صدف سر بخود در بر
 اگر گوش گیر ی چونید بر
 بساوا که فردا پیشیمان شوئی
 بخره و حریص چنان گدورا
 که در اجوی پروری میکشند
 که اول سنگ نفس خاوش کرد
 بدست آرد از معرفت تو شده
 چه دیدار دیوش چه خسار خور
 که در شمس بسته سنگ آرز
 توان خوش شدن را گد خوبی کرد
 پس آنکه ملک خوبی اندیش کن
 این خوش شدن کشت و خون تو خیرت
 تو پنداری از بهر نمانست پس
 که بر معده باشد ز حکمت تھی
 در باجک دار که کل من خیزد
 بخر تا بنجیل عیسی محشر
 بدام افتد از بهر خوردن چو خوش
 بدنش در افقی و پیرش خوری
 که از من نوعی دلش مانده بود
 که جو خداوند حس او بر م
 بوی کوی نهادی طبع شهوتی
 در خانه این دان قبله کن
 در روی بر خاک الیه و نمانست
 چرا کردی امر دوزخین سوزناز
 که بر کس که فرمان بندش برست
 برای دو جو دامن در بخت
 و گنه ضرورت بدر ما شوے
 بناید کس بجمد و خادم تو شست

حکایت

که رحمت بر اخلاق بجان باد
 نمی بایدم دیگرم سنگ بخوان
 که سلطان و درویش بی نیکی

حکایت پدر طامع و پسر معتزض

شنیدم که شاد با دادان بگنا
 یکی شکایت می برسم بگوی
 که بر عیاش قبله دیگر است
 سیر طبع بر نیاید زودش
 چرا زیزی از بهر برف آرز
 چه نیجوی از آستین دراز
 چو دیدش بخدمت دو نمانست
 نه گفتی که قبله است خاک حجاز
 بر ای برادر بفراش دست
 طبع آردی تو از تو بر بخت
 مگر از تشنه نیکیا شوے
 کسی که درج طمع در نوشت

شنیدم که باری سگ خوانده بود
 پندار چون سر که خود خورم
 چرا پیش شه و نخواستش روی
 چو دیدش بخدمت دو نمانست
 نه گفتی که قبله است خاک حجاز
 بر ای برادر بفراش دست
 طبع آردی تو از تو بر بخت
 مگر از تشنه نیکیا شوے
 کسی که درج طمع در نوشت

توضیح براندر هر مجلس است
یکی را تب آمد ز صاحب جلال
شکر عاقل از دست آن کس شود
کندم در آن آماره خوار
تو ز شکم و بسدم تا قفن
کشیدم و پرخواره بار شکم
چه آوردم از بصره دانی عجب
تستی چند در خرقة رستان
بسیان بست سبکین و شد بر دست
زین و به آمد که این را گشت
شکم بند دست است در زخم پاک
برواند زونی بدست آری پاک
یکی نیشکر داشت در مطبقی
بخت آن خوردند و نیکو بهشت
خلاوت نزار و شکر در پیش
امیر عشق جامه از حسیر
چه خوبست تشنه لب شاه عشق
یکی نان خورش بجز باری نداشت
یرا گندگفتش ای خاکسار
قباست و چایک خوردید دست
با جوی باشد گرفتار آرز
چو دلتنگ گفت آن فرودمان
یکی گریه در خانه زایل بود
چکان خوش از استخوان می پید
نیز ز عسل جان من زخم نمیش
یکی طفل دندان برآورده بود
که من نان و برگ از کجا آتش
خو ز بول ابلیس تا جان دهد
زگار زنده کودک اندر شکم
ترایت آن تخته بر کردگار

حکایت

کسی گفت شکر نخواه از فلان
که روز از کلبه بروی که کرد
اگر بگویمندی عزیزش مدار
برصبت بود روز نایافتن
و کرد نیاکتش با غنم

بگفت ای پسر تلخی مرد غم
مرد در پی هر چه دل خواهدت
و گر هر چه باشد مرادش خوری
به تنگی بریزانند روی رنگ
شکم زنده بسیار بینی بخل

حکایت در خواری بسیار خواری

که شستم بر طرف خرابستان
وز آنجا گردن در افتاد سخت
بگفتم زن بانگ بر ماورشت
شکم زنده نادر پرست خدا

یکی زان میان معده آنبار بود
نه بر بار خرماتوان خورد و خورد
شکم دامن از کشیدش ز شنگ
سراسر شکم شد کلاب سرم

حکایت

چپ در است گردید ز شترسی
ترا بصر بر من نباشد مگر

بصاحب دلی گفت در کج ده
ترا بصر بر من نباشد مگر

حکایت

به پیری فرستاد روشن ضمیر
وز خود بر خرقة خویشین

پوشید و بوسید دست زمین
گزاراده بر زمین سپ و بس

حکایت

بر طبقی از خوان اینا بسیار
قبایش در میدود دستش تنگست
سن و خانه من بعد مان پیاز
چو پستی که از سعی باز و خورم

بنخواه و مدار از کس اینواجه پاک
شدیم که میگفت خوش میگفت
باز نمیده بر خوان اهل گرم
که بر سفره دیگران داشت گوش

حکایت گریه پیر زن

که برشته ایام و بد حال بود
همی گفت و از هوال جان میزد
قناعت نکوت و بدوش خویش
خداوند از آن بنده خورشید نیست

روان شد بهمان سرا ای امیر
اگر رستم از دست این تیر زن
خداوند از آن بنده خورشید نیست

حکایت مرد کوتاه نظر زن عالی همت

مروت نباشد که بگذاردش
همان کس که دندان دندان
نویسنده عمر و روز نیست هم
که ملک را بر خداوندگار

چو سیاره گفت این زن چنین
تواناست آخر خداوند زور
خداوند گاری که بعدی خرید
شدیدی که در روزگار قدیم

بران از خودش تا زان دست
به از خوردی ترش بر دم
که سبکین تن نور جان کاهت
ز دوران بسی نامرادی بری
چو وقت فراخی کنی معده تنگ
شکم پیش من تنگ بهتر که دل
حدی که شیرین ترست از طب
زین خواری خوشی زین خوار بود
کت آنان در عاقبت خورد و خورد
بود و نگدل رود و گانی قران
بایش کت مور کو یک شکم
شکم پر نخواهد شد از آنجا ک
که بنشان و چون دست یابی بده
ولیکن مرا باشد از نیشکر
چو باشد تقاضای مرغ از پیش
که بر شاه عالم هزار آفرین
کن هر قالی از زمین بوس کس
چو دیگر کسان برگ و ساز ز داشت
که ممنوع روز می شود و شرمناک
که ای نفس خود کرده را چاهت
باز نمیده بر خوان اهل گرم
که بر سفره دیگران داشت گوش
خلایمان حاکم زودندش به تیر
سن و موش و پیرانه پیر زن
که راضی تقسیم خداوند نیست
پدر سر بخت فرودده بود
مگر تازان اورا چه روانه گفت
که روزی رساند تو چندین شور
بدار و کفایت آنکه عبد آفرید
شدی سنگ در دست ابدالیم

نه پنداری این قول مشهور نیست
 خبر ده بدویش سلطان پرست
 گنجبانی ملک دولت بلاست
 بخشد خوش روستای و نجبت
 اگر پادشاهت و گره پاره دوز
 نداری بجهانندان دسترس
 شنیدم که صاحب دلی نیک مرد
 چه خواهم از ظارم افراشتن
 نه از مغرت باشد و عقل در آس
 یکی سلطنت را ن صاحب شکوه
 به خلوت نشین کوس دولت نشیند
 چنان سخت باز شد و نیز جنگ
 چنان در صهارش کشیدند تنگ
 بیست مد کن که شمشیر و تیر
 ندانست قارون نعمت پرست
 کجاست در نفس مرد که میم
 اگر در نیاید که همیشه مان
 خدای که از خاک مر دم کند
 بپشتندی گوش کاپ روان
 تو گر قیمتی گوهری غم مدار
 و گر خورده ز زر و ندان کار
 پسندیده و نغز باید خصال
 سخن در صلاحت و تدبیر فخری
 بنان باز چنان نفس از ترا م
 تو خود را چه بود که او بکن بچوب
 بمانا که درون گرون فدا
 چه سلطان عنایت کند بابدان
 گر این دشمنان تربیت یافتند
 نه مبنی که شب دزد و آو باش
 نخواهم دین نوع گفتن سبی

چه فایده شدی سیم و شکت کسیت
 که سلطان ز درویش مسکین بتر
 گدا پادشاهت و نامش گد است
 بدوئی که سلطان در ایوان نجفت
 چه خفتند گرد و شب هر دور روز
 چه عینی تو آن خمر نمر از کبر مست

چه طفل اندرون دار و از هر صیبا
 گدا را کس یکدم سیم سیر
 گدائی که بر خاطرش بندیت
 به جویاب خواب آید و هر دو برو
 چه عینی تو آن خمر نمر از کبر مست

حکایت

یکی خانه بر قامت خویش کرد
 بیستم پس از بر بگذاشتن

کسی گفت میدنست دسترس
 مکن خانه بر راه سیل ای فلام

حکایت

فرخواست رفت آفتابش بکوه
 و گر ذوق در کج خلوت ندید
 که با جنگ جو یان طلب کرد جنگ
 که عاجز شد از تیر باران و سنگ
 نه در هر دو غایب بود و شکوه

بیشی در آن لقمه کشور گذشت
 چه در است شکر کشیدن گرفت
 در خصم بر آنگذ دست خفته
 بر نیکی روی فرستاد کس
 بهوشنید عابد بخندید و گفت

گفتار اندر صبر بر ناتوانی با امید پروری

گوش زرن باشد چه نقصان و بیم
 گرم در نهادش بود همچنان
 عجب دارم از مردمی که گم کند
 به سیش تفتد کند آسمان
 که ضایع نگردد اندت روزگار
 بنفید شمعش بجویند باز

بپندار که رنقله قارون شود
 سخاوت زمین است سرمایه نزع
 ز نعمت نهادن بکندی جوی
 اگر از جاه و دولت بنفید لیتم
 کلون اریچ افتاده باشد بر اه
 بدر میکنند آب گینه ز سنگ

باب هشتم در تربیت

نه در سپ و میدان چو گان و گوی
 بردی ز رستم که شدت و سام
 بگرز گران مغز مردم کوب
 درین شهر گیسرند سوای آن
 کجا ماند آسایش بر خردان
 سه از حکم و رای تو بر تا قند
 مگر و ند جان که گردد غشس

چه بادشمن نفس به خسانه
 کس از چون تو دشمن ندارد
 وجود تو شهرت پر نیک و بد
 رساند و راع نیکنان حس
 ترا شهوت و حرص و لکن و کند
 هواد و هوس را نماندستین
 رئیس که دشمن بیایست کرد

چیزت ز رخس پیش و پشت حال
 ز بریدن بلبک عجم نیم سیر
 به از پادشاهی که خورسندیت
 چه برکت سلطان چه درشت کرد
 برو شکر تیروان کن ای تنگ دست
 که بر خیزه داز دست آزاد کس
 گرین خانه بهتر کنی گفت بس
 کس رنجت این عمارت تمام
 که بر ره کند کاروانی سر س
 که دزدوده قائم مقامی ندشت
 دل ز دران زور میدن گرفت
 و گر جمع گشتند و هم ای و شیت
 که صبرم فرودمانه فریاد رس
 چه رانیم نانی نخورد و سخت
 که گنج سلامت به گنج اندر است
 که طبع لیش و گرگون شود
 به کاصل خالی نماز ذریع
 که ناخوش کند آ استاد بوس
 و گر باره نادر شود مستقیم
 نه بنیم که دوری کند کس نگاه
 کجا ماند آینه و ز زیر زنگ
 که که آید و که رود جاه و مال
 چه در بند پیکار بیگانه
 که باخویشتن بر نیایی بس
 تو سلطان دوستور دانا خرد
 هواد و هوس زهرن کیسه بر
 چه چون در رگانه و جان در
 چه میزند سر خسته عقل تیز
 هم از دست دشمن ریاست کرد
 که حرفی بس ار کار بند کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی و خلوت کم گویی

اگر بای در دامن آری جو کوه
صدف وار گوهر شناسان را
بجو خواهی که گوی نفس نفس
تامل نمان در خطا و صواب
کم آواز هرگز نه بینی تجمل
صد انداختی تیره صد خطاست
مکن پیش دیوار غیبت بسی
از آن مرد و نادان دوست

سرت ز آسمان بگذر و در کوه
دین جسنر بلو گو نخرند باز
حکایت نیابی ز گفتار کس
بر از آثر خایان حاضر جواب
جوی مشک بهتر که یک توده
اگر شویست یک انداز و برست
بگو که پیش گوش دار کسی

زبان در سن ای مریبار دان
ز فردان سخن باشد آگنده گوش
بناید سخن گفت نمانسته
نکاست نفس انسان سخن
خدا کن ز نادان ده مرد گوی
چرا گوید آن پخیر و خیفه مرد
درون دلت شهر بندت راز

که فردا علم نیست بر بی زبان
نصیحت بگیر و مگر در خوش
نشاید بریدن نینداخته
تو خود را بختگزار ناقص مکن
بجو و نایکی گوی پرورده گوی
که گرفتاش گرد و شوروی زرد
اگر تانمید در شصه باز
که بنید که شمع از زبان خست

حکایت در خط اسرار

گفت با غلامان یکی را ز گفت
بفرمود بگلاور آید ریش
تا اول نهستی که سر خشمه بود
جو هر چه جنبه داران بسیار
سخن دیو بندت در جاهل
تو دانی که چون دیورت از نفس
به جان نادان خوش گفتن
یکی خوب خلق و خلق پوش بود

که این را نشاید کس باز گفت
که بر دار سه نامی این باغ
بجو سیلاب شد پیش تبین چو بود
ولی راز با خوشترین باس و آ
به بالای کام در باشت ممل
نیا به لاول کس باز پس
بد آتش سخن گوی یاد مزن

بیک سالتش آذر دل بردمان
یکی زان میان گفت در نه از آ
تو پیدا کن راز دل بر کس
سخن تا گوی برو دست بست
توان باز دادن ره زره دیو
یکی طفل بر وار و از رخس بند
گو آنکه که بر عطا او دست

بیک روز شد منتشر در بهمان
مکش بندگان کین کن از لوت
که او خود بگوید بر هر کس
چو گفته شود یاد با دست
ولی باز توان گرفتن بر یو
ناید بعد رستم اندر کند
وجودی از آن در بلا او افتد
که در مصر بچند خاموش بود
که پوشیده زیر زبانت مرد
که در مصر نادان ترازوی هست
به پیداشی پرده ندرید می
چو گفتی در وقت نمازت گریز
وگر حاجتی پرده خود مدار
بگوشش نشاید نهان باز کرد
پراگنده گوز بجهالم بتر
به طوطی سخنگوی نادان مباحش
گر میان دیدند ویرا بچنگ

حکایت سلامت جاهل در پرده سکوت

بگوش چو روانه جوان نوز
چه دانند مردم که دانشورم
سفر کرد و بر طاق بسجده شست
که خورد انگور وی پنداستم
وقار است و نامل را پرده پوش
که هر که خواهی توانی نمود
که تا کاز در سبز نقش نجف
وگرنه شدن چون بهایم خوش

تفکر شبی باول خویش کرد
سخن گفت و دهن بدست و دو
در آینه گز خوشتن دید می
کم آواز را باشد آواز تین
اگر عالمی هست خود مستبر
ولیکن چو پیدا شود راز مرد
به نام خموش شدند و گویا بشتر
بطقت عقل آدمی زاده فاش

بیک سالتش آذر دل بردمان
یکی زان میان گفت در نه از آ
تو پیدا کن راز دل بر کس
سخن تا گوی برو دست بست
توان باز دادن ره زره دیو
یکی طفل بر وار و از رخس بند
گو آنکه که بر عطا او دست

که در مصر بچند خاموش بود
که پوشیده زیر زبانت مرد
که در مصر نادان ترازوی هست
به پیداشی پرده ندرید می
چو گفتی در وقت نمازت گریز
وگر حاجتی پرده خود مدار
بگوشش نشاید نهان باز کرد
پراگنده گوز بجهالم بتر
به طوطی سخنگوی نادان مباحش
گر میان دیدند ویرا بچنگ

حکایت

بهمان دیده گفتش ای خود پر
بجو طوطی تمیغی بسیار لاف
بمن خود بگوید نه صاحب هنر
چه حاجت محک خود بگوید که حیرت
رو باشد از پوست سینه زرد

بهمان دیده گفتش ای خود پر
بجو طوطی تمیغی بسیار لاف
بمن خود بگوید نه صاحب هنر
چه حاجت محک خود بگوید که حیرت

بهمان دیده گفتش ای خود پر
بجو طوطی تمیغی بسیار لاف
بمن خود بگوید نه صاحب هنر
چه حاجت محک خود بگوید که حیرت

بهمان دیده گفتش ای خود پر
بجو طوطی تمیغی بسیار لاف
بمن خود بگوید نه صاحب هنر
چه حاجت محک خود بگوید که حیرت

حکایت عصفه الة فوله و بیانی

عصندر ابر سخت رنجور بود
 قفسهای مرغ سحر خوان گشت
 پسر صمد سوی بستان نشینت
 نذر کسی با تو نمانفته کار
 کسی گنبد آرام دل در کنار
 چو بال سرب گمار گوش
 شنیدم که در بنم زکان مست
 شب از در چو گان وی سخن گفت
 دوس گردیدند آفتاب و جنگ
 یکی نغمه دید از طرف شکست
 ترا دیده در سر نهادند گوش
 یکی پیش داد و طالی نشست
 قی آورده دستار پیراهنش
 زانی بر آشفست و گفت ای فیت
 پیشش بر آور چو مردان گشت
 زیار که فرمان بگیرد بگوش
 میان بست دلی اختیارش بود
 یکی صوفیان بین که می خورده اند
 گردن بر از جور دشمن شام
 شب از سر ساری و فکر نشست
 بدان در حق موم نیک و بد
 که بد مردان خیم خود بینکن
 که فعل فلان را باید بیان
 مایه روانی مژده شهاب
 زبان کرد شخصی به غیبت دراز
 که یاد کسان پیش من بد کن
 کسی گفت پنداشتم طریقت است
 بدو گفتم ای یار آشفسته هوش
 بگفتا که دزدان تهور کنند
 مرا در نظایره ادرار بود

رکبب از نهاد پر دور بود
 که در بنده ماند چو زندان شکست
 جز آن مرغ بر طاق ایوان نشینت
 لیکن گفتی و لبش بسیار
 که از صحبت خلق گیس در کنار

یکی یار سا افسس از روی پند
 بگفت داشت بر طاق بست از سر
 بخندید کای مبل خوش نفس
 چو صدی که خندی زبان است بود
 لکن عیب خلق ای خرمندانش

حکایت

از دیدی دلف و چنگ نظر عیبت
 چو چنگش شنیدند عالی بسو
 در روز پیش به تعلیم گفت
 سخوای که باشی چو دوش روی ز پیش

تخیل

یکی در میان آمد و سر شکست
 کسی خوشتر از خوشترین دارست
 دهن جای گفتار و دل حاجی پیش
 که باز دانی نشیب از فراز

حکایت در فضیلت سمر بود

گروه سگان حلقه پریش
 بکار آید امروز یاد شیش
 بخان طریقت ندارد دست
 ز غیبت که مست اندر آرد بدوش
 در آور و شرمی بر و عام خوش
 مرتع بسیکی کرد که ده اند
 به از شغفت شهر و جوش انعام
 بخندید طالی و گروزه گفت
 چو فرخنده خوان این حکایت شنید
 هر روز آن شگافه بخش بسیار
 پوشنده شد زین سخن شگدل
 زانی به پیچید و در مان ندید
 یکی مطنه میزد که در پیش بین
 اشارت کنان این و آن از دست
 بلا خور و روزی به محنت گذشت
 مریز آبروی بر آور که کوسه

در معنی نام دیدن عیب کسی

و گرنیک در دست بد بینکت
 ترا هر که گوید فلان کس بدت
 دزین فعل بدی ترا بد بیان
 چه بد گفتن خلق چون دم زد
 دو آند ز فرمود بروی آب
 یکی آنگه بر خوش خود بین به باش

حکایت

مرا بد گمان در حق خود کن
 که رفتم ز تعلین او کم نبود

حکایت

بگفت آید این داستان که
 بیمار استی در چه دیدی سینه
 ز غیبت چه میخواهد آن ساده مرد
 که دیوان سبیه که دو چرخ خورد

حکایت

که بخار مرغان و شی زربند
 یکی نامور بلبل خوش سرای
 تو از گفت خود مانده در قفس
 ز طعن زبان آوران برسته بود
 بیب خود از خلق مشغول باش
 چو بی بسته بینی بعبیرت هوش
 غلامان و چون دلف ز زدنش بود
 چو چنگ ای بر آور سر انداز پیش
 بر آنگه بعلین و بر بنده سنگ
 که ناخوب و زشت کنش کارست
 نه گوئی که این کوه است آن دراز
 که دیدم فلان صوفی افتاده است
 ز گوننده ابرو بهم در کشید
 که در شمع نمی است و ز خرقه عار
 بفکرت فرود رفت چون خر دل
 ره که کشید کن از فرمان ندید
 ز بی یارسانی تقوی و دین
 که این سر که هست و آن سیم
 بنا کام بردش بجای که داشت
 که در همت زیز و بشند آبروی
 گوی ای جوانمرد صاحب خرد
 یقین دان که در پوین تو و او
 اگر راست گوئی سخن جم بدی
 دوم آنگه بر غیر بدین به باش
 بد گفت داننده سر سبز باز
 سخواید بجاه تو اندر فرو
 که دزدی بسامان ترا غیبت است
 که بر عیش مرتبت می رهنی
 که دیوان سبیه که دو چرخ خورد
 شب و روز تعلین و فکر بود

مرستاد و الفتم ای پُر خرد
 شنید این سخن پیشوای اوب
 گر او راه و دوش گرفت از خسته
 کسی گفت خجای خوشخواره ایست
 جهان دیده پیر دیرینه زاد
 دوست از وی در روزگار شنید
 بدو رخ بر دگر بر سر را گناه
 بطفلی درم رغبت روزه خاست
 یکی جلد از پار سایان کوی
 پس آنکه دهن شوئی بنی سده بار
 وز آن پی شست آب بروی زان
 و گرسج سر بعد از آن غسل پاک
 شنید این سخن ده خدای قدیم
 دمان گوز ناگفتینا شخت
 چه همواره گوئی که مر دم خرد
 و گرشمت از دیده ناظر است
 چه خوش گفت دیوانه مرغومی
 سن از نام مر دم زبشتی بزم
 زبشتی که غایب شدای یکنام
 هر آنکوب و نام مر دم ببار
 کسی پیش من در جهان فلست
 سه کس از شنیدم که غیبت رواست
 سلاست از و نقل کردن خبر
 ز خوشش دارا می برادر نگاه
 شنیدم که دزدی در اندر دشت
 چه چیزی خرید از تعال کوی
 خدا یا تو شب رو با تش مسوز
 یکی گفت با صدوی با صفا
 کسانی که پیغام دشمن برسد
 نیارت دشمن جفا گفتم

فلان یار بر من حسدی برد
 به شنیدی بر شفت و گفتا غیب

بچون داد معنی دهم در حدیث
 حسودی پشت نیاید ز دست

حکایت

دلش همچو ننگ سید پاره است
 جوان را یکی پند پیرانه داد
 که خود ز بر و شش کند روزگار
 که سپانه پر کرد و دیوان سپاه

نرسد همی ز راه و فریاد خلق
 کرد و داد نظر سوم سکین او
 نه پیدا از دهر بهره مند آدم
 دگر کن بغیبت پیش میدود

حکایت

همی شستن مو تخم دست درو
 سناخر با بخت کویک بنجار
 ز رستنگه موی سر تا دقن
 همین ست و خمش بنام خدا
 بشوید و گفت ای خجبت زجیم
 بشو آنکه از خور دینما شست
 بر بن که نامت به نیکی بر بند
 نی بی بصر عیب بدان حاضر است

که سپید اول بخت بگوی
 به ستباید و دنان شین مال
 دگر دستها تا بر حق بشوی
 کس از من نداند دین شیوه به
 نه رسواک در روزه گفتی خطاست
 کسی را که نام آید اندر میان
 چنان گوی سیرت بگو اندرم
 نیاید همی شمرت از خوشی تن

حکایت

نگویم بجز غیبت ما درم
 دو چیز است از در رفیقان حرام
 تو چشم نگوئی از وی مدار

که دانند پروردگان خرد
 یکی آنکه مالش باطل خورد
 که اندر قضا می تو گوید همان

حکایت

بوزین در گذشتی چهارم خطا
 که تا خلق باشند از تو بر خذر
 که اومی در افتد بگرون بچاه

یکی پادشاه ملامت پسند
 دووم پرده بر سجای می شن
 سوم که ترا زوی ناراست گوئی

حکایت

ز ماکول و طعمی که بایست ازو
 بدزدید بقال ازونیم دانگ

بگفتا خوشی را در بخت
 کسی قول دشمن نیارودند
 تو دشمن تری کاوری بردمان

حکایت

ندانی فلانت چه گفت از فلان
 ز دشمن همانا که دشمن ترند
 چنان که شنیدن بلز دوشم

بگفتا خوشی را در بخت
 کسی قول دشمن نیارودند
 تو دشمن تری کاوری بردمان

بر آید هم اندرون جمعیت
 ندانم که گفت که غیبت بخوت
 ازین راه دیگر تو روی رس
 خدایا تو بستان از و داد خلق
 نخواهند و از دیگران کین او
 نه نیز از تو غیبت پسند آدم
 سببا و که تنها بدو رخ رود
 ندانستی چه کدامت و رست
 دووم نیت او روم کف بشوی
 که نهیت رسواک بعد از زوال
 ز تبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
 نه بینی که فرقت شد پیر ده
 بی مر دم مرده خوردن رواست
 پرنیکوترین نام و شش بخوان
 که گفتن توانی بر و اندرم
 که حق حاضر و شرم داری من
 حدیثی که آن لب بدندان گزنی
 که طاعت همان به که مادر برد
 دووم آنکه مالش زبشتی بر بند
 که پیش تو گفت از پس مؤمان
 که مشغول خود در جهان غافلست
 که در بدل خلق بنی گزند
 که خود میدرد پرده خوشی تن
 ز فعل بدش هر چه دانی بگوی
 بدروازه بیستان برگدشت
 بر او دزد و وسیه کار بانگ
 که ره میزند سپستانی بروز
 ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
 جز آنش که در دشمنی یار است
 که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن چمن کند نازده جنگ قدیم
 سیه چال و مردان را و بته پای
 فریدون وزیر سپید پسته
 رضای حق اول بگمداشته
 اگر جانب حق نداری نگاه
 غرض مشغول از من نصیحت پذیر
 بشرطیکه چون شاه گردن فراز
 یکی موسی دستور دولت پناه
 زمین پیش تخش بودی گفت
 چو مرگت بود وعده سیم من
 غنیمت شمارم دران دعا
 ز قلا و مکانیکه دستور داشت
 ز نادانی و تیره رانی که است
 بیان دو کس آتش افروختن
 بگو آنچه دانی سخن سودمند
 پرس چون زده بر کدشتش سنین
 بر عین آتش نشاید فروخت
 که عقل درایش نباشد بسی
 خردمند و بر سینه گارش بار
 نو آموز را در تخمین وزه
 مکن تخریب بروست گاهی که هست
 چه دانی که گردیدن روزگار
 ندانی که کس بر کان از چه افت
 هر آنکس که گردن بفرمان نهد
 پسر را بخوار و راحت رسان
 بگنهد از آینه گار بدش
 در بغش خور بر لاک و تلف
 اگر در جهان از جهان رسته است
 اگر بری چون ملک ز آسمان
 فراهم نشیند تو دامنان

بخشم آورد نیک مرد و سکیم
 به از فتنه از جای بدون سجا

از آن بمنشین تا توانی گریز
 میان دوتن جنگ چون تشبست

حکایت

در کرباس فرمان شه داشته
 گزندت رساندم از پادشاه
 ترا در زمان سمنست این وزیر
 بپیرد و مندان زرو سیم باز
 بچشم سیاست نگه کرد شاه
 چو رسید اکنون نشاید زلفت
 بقایش خواهدت از بیم من
 که خوشن بود پیش تیر بلا
 سگانش بنفوذ و قدرش فرات
 خلاف آنچه در میان دودو
 به عقلست خود در میان سونستن
 و گریه چکس را نیاید پسند

نهد عامل بفرقه بر خلق رنج
 یکی رفت پیش ملک با مداد
 کس از خاص لشکر نماند دست علم
 نخواهد ترا زنده آن خود پست
 که در صورت دوستی پیش من
 چنین خواهم اسی نامور پادشاه
 نخواهی که مردم بصدق دنیا ز
 پسندید از شهر یار آنچه گفت
 ندیدم ز نماز سرگشته تر
 کند این وان خوشن گرباره دل
 چو سعدی کسی ذوق غلوت چشید
 که فردا پیشان بر آرد خروش

گفتار در بیان تربیت اولاد

که تا پیشم بر هم زنی خانه
 بپیری و از تو نماند کس
 اگرش دوست داری نازش مدار
 ز تو بیخ و تهید یاد استاده
 که باشد که لغت نماند بدست
 بغربت بگرداندش در دیار
 نه مومن نوشتند در یاد شکست
 بسی بر نیاید که فرمان دهد
 که پیش نماند بدست کسان
 که بدخت و بیره کند چون خروش

چو خواهی که نامت بماند بجای
 بساز روزگار که سخت برود
 بخردی درش ز بجزو علم کن
 بیاموز پرورده را دست رنج
 بیایان رسد که سیم دور
 چو بر پیشه باشدش دسترس
 بخردی بخورد از زنگان قضا
 هر آن طفل که جو را آموزگار
 هر آنکس که فرزند را غم نخورد
 پسر که میان قلندر نشست

گفتار در عدم التفات بر قول اول دنیا

در خلاق بر خویشتن بسته است
 بدامن و را دیزوت بدخمان
 که این زهد خشک وان دلم نماند

کس از دست جور زبانه نماند
 بکوشش توانی جلد را پیش بست
 تو روز پرستیان حق بیخ

که مرفقه خفته را کفت خیر
 سخن چمن بدخت بهیرم گشت
 که زوشن بل دوور من دیده است
 که تدبیر ملک و توفیق گنج
 که هر روزت آسایش و کام باو
 که سیم وزر از دمی ندارد و بوام
 سباده که نقدش نیاید بدست
 بخاطر حیرانی بدانیش من
 که باشد خلقت همه نیک خواه
 سرت سبز خواهند و عمرت دراز
 گل رویش از تازگی بر سخت
 بگون طالع و نخت برگشته تر
 دمی اندر میان کو نخت و نخل
 که از هر دو عالم زبان در کشید
 که آیا چراغی نکردم گوش
 ز نامحرمان کو فراتر نشین

پسر را خونسک آموز و رای
 پسر چون پدر نازکش پرورد
 به نیک و بدش وعده دیم کن
 و گروست داری چو قانون بیخ
 بخرد و تپی کیسه پیشه و ر
 بجا دست حاجت برود پیش کس
 خدا او را اندرزگی صفا
 نه بنیدنجا بنید از روزگار
 و گرس غمش غور و آواره کرد
 پدر گو ز خیرش فرود شوی دست
 که پیش از پدر مرده به نام خلف
 اگر خود نمایست و گرقی پرست
 نشاید زبان بدانیش بست
 بهیل تا نخره خلقت بسیج

چو راضی شد از بنده زردان پاک
از آن ره بجائی نیاورد و اند
یکی ننگ گیرد که ناپسند
بپندارد اگر کشید و گریه نهی
بدمت کندش که زلفت در یو
غمی را به غیبت بگاو بند پوست
و گر کامرانی در آید ز پاسب
و گزیند گستی تنگ مایه
چو بپندد کاری بدست در دست
و گزیند طبعی پریا و ه
و گر در شش بول مرد نجیبست
و گزیند ز پانگیزه باشد خوش
زبان در نهندش با ما چو تیغ
بجان آید از دست طعنه ز زبان
که زانفته بیرون ز غوغوشن
گزش خط ز اقبال بودی و بهر
و گزیند کند گوید از دست دل
غلامی بپندد مردم بنده بود

گر اینها نگرند راضی چه پاک
که اول قدم بی غلط برده اند
که بر داند از حرف گیری بپند
که زینان بر دوی حلیت رهی
ز مردم حیان میگریزد که دیو
که فرعون اگر هست در عالم اوست
نیست شمارند فضل خدای
سعادت بگندش کند پایه
حرکت شمارند و دنیا پرست
و گزیند نقیض نقش گر ما و ه
گر زیند از دین که چو دیوانگیست
شکم بنده خوانند و تن پرورش
که بدست زرد از خود درینج
که خود را بیارست همچون زنان
که آتش نهر باشد و راهی و فن
زمانه زاندمی ز شهرش بشهر
بگردن در افتاد چون خربلج

بد اندیش خلق از حق گاه میرت
دو کس بر جدی بخارند و خوش
فردمانده در گنج تار یک جای
اگر گنج خلوت گزیند کس
و گزیند رویت داینه کار
و گزیند در ویش در سختی است
که تا چند ازین جاه و گردن کش
ببخانندش از کینه دندان ز بهر
و گزیند محبت بداری ز کار
شکل کنان ز خوانند مرد
تشت کندش گر اندک خورست
و گزیند تکلف زیند ما لدار
و گزیند کاخ دیوان نقش کند
و گزیند پارسانی سیاحت نکند
چو پانگیزه راهم بدر بند پوست
عرب را خوش کند خرد و بین
نه از جور مردم ز بهر زشت روی

رخوغامی حلقش سخن راه میرت
یکی نکته چین و دو گزیند و خوش
چه در یاد از جام گیتی نامی
که پروای صحبت ندارد بے
غیفش ندانند در پنهان کار
بگویند زاد بار و بدستی است
خوشی را بود در قضا ناخوش
که دون پرورست این فردایه هر
که همیشه خوانند و پنجه خوار
که بیچاره از بیم سر بر نکند
که ماش مگر روزی دیگر است
که زینت بر اهل تیرت عار
تن خویش را کسوت خوش کند
سفر کردگان نشنوند مرد
که گزیند سخت بر گشته اوست
که می لرزد از زلفت و خیرش زمین
نه شاید ز نام مردم زشت گوئی
که چشم از حیا در برانگنده بود
بگفت سکین بخورش بخت
بگویند غیرت ندارد سب
به تشییع خلقی گرفتار گشت
که پند از بخت دشمن زرت
که رفتار را چاره بصیرت و بس
خطا عارضش خوشتر از خط و دست
که دندان پیشین ندارد و فلان
ز چندان نهر چشم عقلمت بے سب
گزش با پی عصمت باغ فرد جای
چه در بند خاری تو گلده بند
که نماید آینه تیسر رو
که چشمیت فرود و زوار غیب خویش

حکایت

ندارد جانش بپسندم گوش
سراییم خوانند و چیره رامی
که فرادوست بود پیش پس
که دنیا را که دو حسرت ببرد

شبی بر زوم باک بروی درشت
و گزیند بداری کنی از کس
و گزیند قانع و خویشتن دار گشت
که یار و بخت سلامت زشت

حکایت

که در غلط جالاک و مردانه بود
ولی حرف ایچدی گشتی و زرت
که زین نفس پیوده دیگر گوی
نه بیند بدی مردم نیک بین
بزرگان چه گفتند خدا ماصفا
نه بیند ز طلاس جز پای زرت
نه حرفی که بگشت بروی زنی

گوناگون و صاحب دل و حق پرست
یکی را بگنیم ز صاحب دلان
تو در وی آسمان غیب دیدی است
یکی را که عقلت و تدبیر است
بفرد خار و گل با هم ای هو شمنند
صفا فی بدست آوری چیره رو
منه غیب خلق ای فردایه پیش

چو راضی شد از بنده زردان پاک
از آن ره بجائی نیاورد و اند
یکی ننگ گیرد که ناپسند
بپندارد اگر کشید و گریه نهی
بدمت کندش که زلفت در یو
غمی را به غیبت بگاو بند پوست
و گر کامرانی در آید ز پاسب
و گزیند گستی تنگ مایه
چو بپندد کاری بدست در دست
و گزیند طبعی پریا و ه
و گر در شش بول مرد نجیبست
و گزیند ز پانگیزه باشد خوش
زبان در نهندش با ما چو تیغ
بجان آید از دست طعنه ز زبان
که زانفته بیرون ز غوغوشن
گزش خط ز اقبال بودی و بهر
و گزیند کند گوید از دست دل
غلامی بپندد مردم بنده بود
کسی گفت هیچ این بپندد و خوش
گرت بر کند خشم روزی از جاس
سخنی را با ناز گویند بس
که چون پر خواهد این بر خله مرد
رنگالی نیاید کس از دست کس
چو آنی نهر سب و فرزانه بود
قومی در باغات دور و خوشبخت
براند ز سودای من سرخو
یقین بشنو از من که روز یقین
یک خرد و پیسند بروی جنبا
که از زشت خوبی بود و بر شرت
طریقی طلب که عقوبت زهی

چرا دامن آلوده را نذر نم
 چو بد ناپسندایت خود مکن
 به چو ظاهر به عفت بیار استم
 و اگر سیر تم خوب و در منکر است
 نگو گاشی از مردم نیک رای
 نه یک عیب او را به انجمن بیج
 مدار و بعد نکته نگر گوشش
 نه مخلوق را صفت باری بر شرت
 نفس بر بیارم زوا از شکر دوست
 عطا هست بر موی زو بر تنم
 کرا قوت وصف احسان است
 ز پشت پدر تا پایان شب
 پیای بیفتان از آینه گرد
 چو روزی سخی آوری سومی خویش
 چو آید بگویندت خیر پیش
 تو قائم بخودستی یک قدم
 چو نمانش بریند روزی گشت
 پس او در شکم پرورش یافت
 گنا رو بر مادر دلپذیر
 نه گهای سپتان درون دست
 چو باز قوی کرد و دندان بر طهر
 تو نیز یک در تو به طفل راه
 جوانی سر از زامی مادر بافت
 نه گریان دور مانده بودی خرد
 توانی گزانی یک گنس ز خرسد
 و گردیده چون برش زود چرخ
 تو گشکر گروی که با دیده
 گشت منخ کردی دل سخن خویش
 بعین تا یک انجمن از چند بند
 نامل کن از هر رفتار مرد

چو در خود ششاسم که تو انم
 پس آنکه به سایه گو بد مکن
 تصرف مکن در گزراستم
 خدایم سپه از تو و انا تر است
 یکی را بده مینویسد خدای
 بهمانی فیضیت بر آور بهیج
 چو حرفی به بنید بر آرد خویش
 سیاه در پدید آید و خوب و زشت

نشاید که بر کس در شتی کنی
 من از حق ششاسم و گزود نامی
 تو خاموش اگر من بهم یادم
 به چشم از تو دارم به نیکی جواب
 تو نیز امی غیب هر که یک هنر
 چو دشمن که در شمر سکه نگاه
 جز این علتش نیست کان بسند
 نه هر چشم و ابرو که بینی خوشست

چو خور با تاویل پشتی کنی
 برون با تو دارم درون باغ
 که حال سود و زیان خودم
 که منیم بجز هم از تو چندین عدا
 به بینی زوه عیبتش افرد گذر
 به نفرت کند ز اندرون تابه
 حسد دیده نیک بنیش بچند
 بخوایست منفر و بنید از پوست
 که شکری ندانم که در خور و ادست

باب هشتم در شکر

چگونه بر موی شکری کنم
 که اوصاف ستغرق شان است
 گز تا به شرافت دوات ز غیب
 که معقل نگیرد چو زنگار خورد
 مکن تحیه بزور بازوی خویش
 به توفیق حق وان نه از سخن شیر
 ز غیبت بد و میرسد و بددم
 به پستان مادر در آویخت دست
 از خوب بر عده خورش یافت
 بهشت است و پستان در جوی شیر
 پس از بگری شیر خون دست
 بر اندایدش و ایه پستان بصبر

سایس خداوند بخت نده را
 بپویی که شخص آفریند ز گل
 چو پاک آفریدت بهش باش پاک
 نه در ابتدا بودی آب منی
 چرا حق نمی بینی امی خود پرست
 بسیر شکی کس نبردست گوی
 نه ظلمت زبان بسته بودی ز لاله
 غریبی که رنج آ روش در پیش
 و پستان که امروز در نخواه اوست
 و خت است بالام جان پرورش
 بخوش فرود و دهان چو شیر
 چنان صبرش از شیر خاش کند

که موجود که در اعدم بنده را
 روان و خرد و خشد و هوش و دل
 که ننگت ناپاک رفتن سناک
 اگر مروی از سر بدر کن منی
 که یار و بگوش و داوود دست
 سپاس خداوند توفیق گوی
 بهی روزی آید بگوش ز ناله
 یاد و روهند آتش از شهر خویش
 و چشمه هم از پرورش گاه اوست
 پس میوه نازنین در برش
 سرشته در و در و خوار خویش
 که پستان شیرین فراموش کند
 بصبرت فراموش کرد گناه

حکایت

دل در دمندهش چو از بافت
 که بهماز دست تو خابم نبرد
 که امروز سالار سر خرسد
 چو گرم گد خور در پیره دماغ
 و که تو هم چشم پوشیده
 گفت منخ کردی دل سخن خویش
 بعین تا یک انجمن از چند بند
 نامل کن از هر رفتار مرد

بصنع اللهی بهسم در گند
 که چند استخوان بی زود و مسلک

بجو بیچاره شد پیش آورد عهد
 نه در عهد نیرومی حالت نبود
 بهکالی شوی باز در قفس گور
 چو پوست حیده شمی به بینی گراه
 شعله نیا نوشت فهم در امی
 پس آشتیگ باشد و ابلی
 که بی گردش کعبه نالومی پای

که امی سست هر دو خاموش عهد
 کس را ندان از خود بحالت نوا
 که خوانی از خوشبختان دفع مور
 نماند همی وقت رفتن ز چاه
 بر شت این صفت در وجود خدا
 شت عین باطل نمودی خویش
 که انجمن بر حرف خشنش منی
 نشاید قدم بر گرفتن ز جامی

از آن سجد بر آدمی سخت نیت
راکت در نیت ای سپید شده
بناکم بر او انداخته خوار
نیزید ترا با چنین سرور
رو راست باید ز بالای رست
گر نیت که دشمن بجوی بسنگ
بتر فانه می ز او هم فناد
چو پیش فرود رفت گردن من
سهرش باز چید و تن راست شد
خردمند را سر فرود شد از سرم
فرستاد تخی بدست بر سه
بعذر از بی مردش تا فتنه
شب از بهر آسایش است و روز
صبا از برای تو فراش دار
همه کار داران فرمان برند
ز خاک آرد و رنگ دومی طعام
همه تخلصان بخایند دست
ز خارت گل آرد و از نافه مشک
توانا که آن نازنین پرورد
خدایا دم خون شد و دیده ریش
هنوزت بسیار اندکی گفته اند
یکی گوش کو دو که با لید سخت
ترایشه و آدم که نیرم شکن
گذرگاه قرآن دید دست گوش
ندان کسی قدر روز خوشی
زستان و در دیش تو سال
بچوم روانه رو باشی و تیز پای
چو دانند بخوینان قدر آب
کسی قیمت سادستی شناخت

که وصل با او فزده یک لحظه نیت
زین می در و سید و شصت چو کی
تو همچون الف بر قدمها سوار
که سر جز بطاعت فرود آوری
که کافر هم از روی صورت چو پست
کمن مادی از جهل ما دوست جنگ
حکایت
گفتی سرش تا گشتی بدن
و گروی خود می زین غارت شد
شنیدیم که میرفت و میگفت نرم
که باید که بر خود سوزش زنی
بجستند بسیار و کم یافتند

دو صد فزده در یک در ساخت
بصر در سر فرس و راسی و تیز
نخون کرده ایشان سر از بهر خور
ولیکن بدین صورت دلپذیر
ترا آنکه چشم و دهن داد گوش
خروند لب جهان منت شناس
حکایت
پیشگان بمانند حیران من
و گر توبت آید بنزدیک شاه
اگر وی نه چیدی گروش
بلک را یکی عطسه آمد ز دور
تو هم گردن از شکر نم پیچ

که گل فزده چون تو روانست
بخواج بدل دل بدانش عزیز
تو آری بغیرت خورش پیش سر
فرقه نشو سیرت خوب گیس
اگر عاقلی در خلاش گوش
بد روز نیت بیخ سپاس
بگردن درش فزده در هم فناد
گو قیغی ز یونان زمین
نخرد آن فرومایه در می نگاه
نه چیدی امروز روانست
سر و گوش همچنان شد که بود
که روزی پسین سر بر آری هیچ
بد روزش و هر گیتی فسر روز
و گر ز حد جگان ز نذر برق تیغ
که سقامی آری است آرد بدوش
ز طب داوت از نخل و نخل از نوا
تفاویدل تصف سراسی تواند
که صحریم باغبان توان گذشت
که شکرش نه کانه ز نبات دس
که فوج ملائک بر آوج فلک
برای که یامان نثار میوی
که لری بو العجب راسی بر گشته نخت
بر غیبت نگر داندش تن شناس
ز عیب برادر فرود گیر و دوست
مگر روزی کا فقه به نختی کشی
خداوند را شکر صحت بگفت
توانا کند رسم بر نا توان
چه غم دارد از تشنگان ز رزو
که غلظی ز پهلو به پهلو پس از

حکایت
همی گستر اند بساط بھار
که تخم تو در خاک می پرورند
تا شا که دیده و منفی کام
ز حیرت که شگلی چنین کس زیست
ز راز کان و برگ ترا ز چو خشمگ
با لوان نعمت چنین پرورد
که می بنم انعامت از گفت پیش
ز بیور هزاران کی گفته اند
حکایت
زبان آدا از بهر شکر و سپاس
و چشم از پی صنیع باری نگوشت
نهارا ندر نظر کردن در حال نا توان
سیلیمی که یخند مالان سخت
به پیکر کن بر بخش ای جوان
عرب را که بر وجه باشد قعود
ترا تیره شب کی نماید دراز

حکایت
زبان آدا از بهر شکر و سپاس
و چشم از پی صنیع باری نگوشت
نهارا ندر نظر کردن در حال نا توان
سیلیمی که یخند مالان سخت
به پیکر کن بر بخش ای جوان
عرب را که بر وجه باشد قعود
ترا تیره شب کی نماید دراز

شندیم که طغرل شی در نژاد
 ز باریدن برف و باران سیل
 و می منتظر باش بر طرف بام
 و شاقی بر پیکره و خیل داشت
 قبا پستی گذشتش بگوش
 مگر کن چو سلطان بغلخت بخت
 ترا شب بعیش و طرب میرود
 بار اسی خداوند زورق بر آب
 تو خوش خفته در جوی کاروان
 ترا کوه پیکر بیخون میسبر و
 یکی عس دست بر بسته بود
 بگوش آمدش در شب تیره رنگ
 بروشگر تیردان کن ای تلگرت
 بزهنه تنی میگذرم دام کرد
 بنامید گامی طالع بد گام
 بجا آور اسی خام شکر خدای
 یکی کرد بر باد سانی گذر
 جمل گفت کاتچاز من آمد خطاست
 نکو سیرت بی تکلف بیرون
 زره باز پس مانده میگرست
 خری بارکش گفتش اسی تیغ
 ریشت باری شفا و غسل
 غسل خوش کند زود گار افراج
 زرق مانده را که جان از بدن
 ز پیش نظر تا توانی گریز
 خراب آنکه ایجانم گرو تمام
 یکی زین جوید و دیگری بافتست
 و گرو یک معده بچو شد طعام
 توانائی تن بدان از خوش
 زنده

حکایت

بلزین در افتاد چون سبیل
 که بیرون فرستم بدست غلام
 که طبعش بدواند کی سیل داشت
 ز بد بختش در نیامد بدوش
 که چون یک زنش با دوان گفت
 چه دانی که بر ما چه شب میرود
 که بچار کار گذشت از سر آب
 ز همه شتر و کف ساروان
 پیاده چه دانی که خون میخورد

حکایت

که شخصی همیلا از دست تنگ
 که دست عس تنگ بر هم بسته
 بکن نال از بیوفائی منی

حکایت

بگر ما بچستم درین زیر غلام
 چون ناچخته آمد ز سختی بچوش

حکایت

بصورت بود آتش در نظر
 به خنثای بر من چه جای عطاست
 به از نیک نام خراب اندرون
 بزودیک من شب در دامن

حکایت

ز جوهر فلک چند نالی تو نیز
 بروشگر کن چون بخر بر نه

حکایت

ولی در و مردن ندارد علاج
 بر آمد چه سود بکسین در و من
 ولیکن کمن با قضا چه تیز
 که با هم نسا زند طبع و طعام
 ترا زومی عدل طبیعت شکست
 تن نازین را شود کار خام
 که لطف حق میدهد پرورش
 خاز انا گم و خود را نمرد

گذر کرد بر هند و پاس بان
 که اینک قبا پوستیم پویش
 شنیده در ایوان شاهی نشید
 که هندوی سبک بر نقش زیاد
 که جوید چه انتظارش فرود
 چو سلت و آغوش آغوش شد
 چه از باز و زلفش بر یک
 که در کار و اندام پیران بست
 زره باز پس ماندگان برین حال
 نه و اند حال شکم گرسنه
 همیشه بریشان دل خسته بود
 تو باری ز دوران چه نالی بخت
 چه منی ز خود بینوا تر کسی
 تن جویش را کسوت خام کرد
 یکی گفتش از جا و زندان خوش
 که چون مانده خام بردست و پیا
 پیششید و روش چو پایش
 که آنم که پنداشتی نیستم
 به از فارسی یاد سا پیر این
 که مسکین ترا ز منین شکست
 که آخر زیر کسان خسته نه
 سپند آنکه زور آورد بر اهل
 اگر شخص را مانده باشد حیات
 کسی گفت صندان مالش بدو
 بیرون آزد رویت و پاکیزه کل
 مرکب این چو طبعست مرد
 آف سینه جان در خوش آورد
 که پیوسته با هم نخواهند خست
 زنی حق شکلش نخواهی گذارد
 گذار انباید که باشد سرور

<p>گر تم که خود خدستی کرده تخت او ابرادوت بدل در نهاد زبان راجه مینی که افراز داد گیت فهم بودی نشیب و فراز دگر کی از دست جو آد می اگر ز زبان قصه برداشتی مرلفط شیرین خواننده داد چه اندیشی از خود که فعلم نخوست بیایمی که عرت بهنقا و رفت همه برگ بودن همی ساختی بضاعت نچیند که آری بری چو سرمایه اموز باطل کنی ز نچو درم بیخ اگر کم شود اگر موه مسکین زبان داشته چو مار بفضلت بشد روزگار بشی در جوانی و طیب بنغم چنانندیده پیری ز ما بر کنار جوانی بدو گفت گای پیر مرد بر آورد دست سالتور از زلفت چیز ما جوانست در سر سبز خید زیدم با جوانان چید شمار است نوبت برین جوان مرا بف بارید بر پتر زانغ ترا غله نیک آد اندر و رو در تجمه جان پدر بر عصاست کل نریخ رویم نگر ز زبان مرامی بباید چو طفلان گریست هم از باداوان دریکلمه بست گنده سال آمد نثر و طبع</p>	<p>کفتار در سابقه حکم از اول و توفیق خیر پس این بنده بر استان بر نهاد برین تا زباز که کفتار داد گر این در کردی بروی تو باز مخواست که سر سجده آنکس کس از بر دل کی خبر داشته ترا سمع و را که وانسته داد از آن در نگه کن که تقدیر است</p>	<p>که از حق نه توفیق خیری رسد در معرفت دیده آدمیست سر آرد دوست از عدم در وجود بکلمت زبان داد گوش آفید دگر نیستی سخی جاسوس گوش در ام این دو چون جاجان بر دوز برو بوستان بان با یوان شاه</p>	<p>که پیوسته اقطاع او خورده کی از بنده خیسک بگیری رسد که بشا ده بر آسمان و زمینست درین جو خوب او و دهنی بخود که باشند صندوق دل را کلید خبر کی رسیدی سلطان پویش ز سلطان سلطان خبر میرسد بشخصه مگر هم زبستان شاه مگر خفته بودی که بر باورفت</p>
<p>باب نهم در قوبه</p>			
<p>بدر بر رغن سپهر و اختی دگر نفسی شرمساری بری ندانم که فردا چه حاصل کنی دل ریش سرخ بدم شود بفریاد وزاری افغان داشته</p>	<p>قیامت که بازار میسوزند که بازار خند که آگنده تر بازار شتر بضاعت فرست چو پنجاه سالت بروی زلفت که ای زنده چون هست امکان گفت</p>	<p>تبدیر رغن سپهر و اختی دگر نفسی شرمساری بری ندانم که فردا چه حاصل کنی دل ریش سرخ بدم شود بفریاد وزاری افغان داشته</p>	<p>تساویل باعمال نسکو و مند تسیدت راول بر آگنده تنو پسندیده امی بنده طاعت فرست تغیبت شتر نچو زومی که هست لب از ذکر چون موه بر تفت تو باری می چند فرصت شمار ز شوخی در آنگنده غفلت بکوی نه چون مالک از خنده چون استی بود تارام دل با جوانان چشم چمیدن دشت جوان را نهد بریزد درخت کن بر گشتک و ماد م هر رشته خواهد بود دگر چشم عیش جوانی مدار چو نچو ای از باز برگد بال که کلدسته بند چو پیر مده گشت که پیران بر بند استغانت بست چنان زشت نبود که از پیر خام به از سالها بر نظار لیستن برو پیر مسکین پسیدی بگور ز نالیدنش تا برون قریب</p>
<p>رحکایت پیر مرد و شتر بر روزگار جوانی</p>			
<p>جوانان ششم چندی بهم ز دور فلک کیل مویش تبار چه در کج حسرت کیشی بدرو جواش نگر تا چه پیرانه گفت شکسته شود چون بزوی رسید که بر غار ضم صبح پیری دمید که ما ز تنم بر شستم دست نشاید چو کبل تماشا که باغ شمار اکنون سپید مد سبزه تو دگر تجمه بر زندگانی خطاست فرورفت چون زرد شد آفتاب ز شرم گمانان نه طفلانه ز رست به از سود و سر مایه داوان زد</p>	<p>چو کبل سرایان چو گل تازه رود چو فلق زبان از سخن بسته بود یکی سر بار از گریبان غم چو با و کس مبار گلستان وزد بهاران که با آد دید شک بقید اندرم جره بازی که بود چو بر شست از بزرگی غبار کند جلوه طاوس صاحب جمال گلستان ما را طراوت گذشت مسلم جوانست بر پای جبت هوس نخین از کودکی ناتمام مگو گفت لقمان که ناز لیستن جوان تا سازد سپاهی بنور</p>	<p>جوانان ششم چندی بهم ز دور فلک کیل مویش تبار چه در کج حسرت کیشی بدرو جواش نگر تا چه پیرانه گفت شکسته شود چون بزوی رسید که بر غار ضم صبح پیری دمید که ما ز تنم بر شستم دست نشاید چو کبل تماشا که باغ شمار اکنون سپید مد سبزه تو دگر تجمه بر زندگانی خطاست فرورفت چون زرد شد آفتاب ز شرم گمانان نه طفلانه ز رست به از سود و سر مایه داوان زد</p>	<p>ز شوخی در آنگنده غفلت بکوی نه چون مالک از خنده چون استی بود تارام دل با جوانان چشم چمیدن دشت جوان را نهد بریزد درخت کن بر گشتک و ماد م هر رشته خواهد بود دگر چشم عیش جوانی مدار چو نچو ای از باز برگد بال که کلدسته بند چو پیر مده گشت که پیران بر بند استغانت بست چنان زشت نبود که از پیر خام به از سالها بر نظار لیستن برو پیر مسکین پسیدی بگور ز نالیدنش تا برون قریب</p>
<p>رحکایت</p>			

بدو گفت دست از جهان بگرد
 به خود و در این عمر از چهل برگدشت
 بیا بد بوس کردن از سر بدر
 بفرج کتمان در سو او تنوس
 در نیگا که فصل جوانی بر رفت
 ز سودای آن پوشم و این خورم
 چه خوش گفت با کوک آموزشگار
 چو خانه طاعت امر و گیسر
 سن این روز را قدر بشنختم
 چه کوشش کند چرخ سر زریا
 اکنون کوفت بافت بفت ز دست
 بفت با دای ز دست آبا
 گر آن باد پایان بر رفتن تیز
 بشی خوابم اندر بیابان فید
 که دل نهادی برون نرس
 تو که خواب تو شین با ناک بچرخ
 خشک هر گشت میادان فرشته سخت
 ستن برده رو که بر خاست زو
 من آن روز بگشدم از عمر امید
 گذشت آنچه در نامه ای گذشت
 بشهر قیامت مرد تنگ دست
 بیا تو ان ای بسر سو کو
 کنوت که شپست اشکی بار
 ز داندگان بشو ام روز قول
 مکن عمر ضایع با فوس و خیف
 قصه زنده را که جان برید
 ز دست شماره بر خوشستن
 فراموش کردی گرم گم خوش
 ز بهر آن طفلی که در خاک رفت
 اکنون باید این مرغ را پایی بست

که پات قیامت بر کید ز بگل
 من دست و پا کاتب از سر گذ
 که دور بوس بازی آداب
 گذشتم بر خاک بسیار کس
 بگو و کعب زندگانی بر رفت
 نیر و ختم تا غم دین خورم
 گفتار اندر غنیمت مگردان فوت جوانی پیش از وضعی سیری

اگر در جوانی ز دومی دست و پای
 نشاط آنکه از من بریدن گرفت
 بسبزی کجا تازه گرد و دلم
 کسانیکه دیگر بغیب اندر اند
 در نیگا چنان روح پروران
 در نیگا که مشغول باطل شنیدم
 فراغ دلت هست و پیروی تن
 قصه روزگاری ز من در ز بود
 شکسته قرح که بنزد خست
 که گفت به چگون در اندازتن
 چو از چاکگان در و دیدن کرد

در ایام پیری بهش باش و دای
 که شام سپید دیدن گرفت
 که بسبزی بخواد و مید از گم
 بیاید و بر خاک ما بگذرند
 که گذشت بر ما چو برق بیان
 ز حق دور اندیم و غافل شنیدم
 که کاری نکردیم و شد روزگار
 چو سیدان فرشت گوی بن
 که هر روزی از دوی شب قدر بود
 تیا و در خواهد بهای دوست
 چو افتاده دست و پای بن
 بزوی هم افتان خیزان بود
 تو بدست و پا از نشستن بخیز
 ز نام شتر بر سرم زد که خیز
 ولیکن بیابان بر پیش اندر است
 بنزیر رسید اولین کاروان
 نه بنیده رنگارنگ از اثر
 شبت روز شد دیده بر کن خواب
 سخا اهد گذشت این دم چند نیز
 که آید واری که تر من بری
 اکنون کن که شپست بخورد دست
 نه دوشی که سیلاب از سر گذشت
 نه همواره که دوزبان در دهن
 که بیخ قیمت ندارد و نفس
 که فرصت عزیزت و الوقت سیف
 چو فریاد در اسی رسیدش گوش
 که روز دوم پیش از تو که دم صبح
 نه بروی که بر خود موز دلش
 که ننگست ناپاک رفتن سناک
 نشید سجای تو دیگر کس

حکایت و معنی ادراک پیش از فوت

فرو بست پای و دیدن به قید
 که بر می نخیس با ناک بر سر
 نه خیزی و گری رسی در میل
 که پیش از زول زن به از زخمت
 پس از نقل بیدار بودن چه سود
 که افتادم اندر سیاهی سپید
 در این نیز دم در نیانی گذشت
 که وجهی ندارد و سحر تفت
 چه سود افتد آنکه سر مایه خورد
 زبان در دانست قدری پای
 که زو انکیرت برسد ز هول

شتر بانی آمد بهول رستیز
 مرا همچو خواب نوش در دست
 ز رو کوفت طبل شتر ساروان
 بره خنگان تا بر آرد سر
 پوششیت در آمد بروی شپاب
 در نیگا که گذشت عمر تن
 اکنون وقت خست اگر بود
 که گشت چشم عقلت تدبیر گور
 اکنون کوش کاب از که در گذشت
 نه میوسته باشد زوان در بدن
 عینت شمار این گرامی نفس

حکایت

در کس بر گش که بیابان دید
 گرش دست بودی در دیدی گز
 که مرگ است ناخوان که دورش
 چه نالی که پاک آید پاک رفت
 نه وقتی که سر رشته برود تا ز دست

چنین گفت بنفیده تیر هوش
 که چندین ز تیار و دروم بیخ
 محقق چه بر مرده ریز و گلش
 تو پاک آندی بر خرد باش پاک
 نشستی سجای و اگر کس بسی

چو فریاد در اسی رسیدش گوش
 که روز دوم پیش از تو که دم صبح
 نه بروی که بر خود موز دلش
 که ننگست ناپاک رفتن سناک
 نشید سجای تو دیگر کس

اگر پهلوانی و گریختن
 تراز چندان بود دست زور
 چو روی رفت و فرو ایاید بد
 زورفت جسم را یکی نازنین
 چو بوسیده دیدش خمیر کفن
 دو بیتم جگر در روزی بجباب
 بسی تیر روی ماه اردیبهشت
 یکی یاد سیرت حق پرست
 همه شب در اندیشه گنج و مال
 سرانی کنم پای پیش رخسار
 بفرمودم از زلفه بر زلفه دوشت
 بسختی بخت این خدایم
 بصر ابراهیم از عشو مست
 باز نشد در خود فرو رفت پیر
 طمع رانه چندان دانست باز
 تو غافل در اندیشه سود و مال
 غبار هوا چشم غفلت بدوشت
 میان دوتن دشمنی بود جنگ
 ز دیدار هم تا محمدی زمان
 بداندیش دمی آرد و شای گشت
 ز روی عادت باز روی زور
 وجودش گرفتار زندان گور
 کف دست در سینه زور مند
 پیشمان شد از کرده نومی زشت
 شنید این سخن عابد بوشیا
 تن ما شود تیر روزی چنان
 بجانی رسد کار سردیر زور
 که ز نهاد اگر مردی هست تر
 بشی خفته بودم بمسزیم سفر
 بره بر یکی دختر خانه بود

نخواهی بدر برون الا کفن
 که پایت زلفت در ریگ گور
 کفن کرد چون کرش ابرینین
 بکفرت چنین گفت بانوشین
 که میگفت گوینده باز باب
 فداوش کی خشت زین بست
 درو تا زیم ره نیاید زوال
 درو چو بتفش همه خود خام
 کف دیگدان چشم و مغز سوخت
 روم زین پدیس بقری گسرم
 که جامی نبودش در زشت
 که ای نفس کوه نظر بند گیر
 که باز نشنید یک لقمه آرز
 که سر مایه عمر شد پایه مال
 سموم هوس کشت عرت بدوشت
 یکی را اهل بر سر آرد و پیش
 شبستان گورش داند و دود
 سر تا جودیش اندر من خاک
 ز دور فلک بدر روش بال
 چنانش بر دحمت آرزول
 کمن شادمانی بدگر کس
 عجب گور حمت نیازی برو
 مگر در دل دوست رحم آیدم
 ز دم تیشه یک روز بر تل خاک
 بر آمد یکی سهکین باو گرو
 پدر گفتش ای نازنین هر من

خروش گر بجسلا ندکنند
 من دل برین ما نخورده مکان
 بدخمه در آمد پس از چند روز
 من از گرم بر کنده بودم زور
 درینجا که بیاس من روزگار
 سر مو خندش چنان خیره کرد
 در قامت بجزم از بهر خواست
 یکی خجسته خاص از پی دوستان
 در زیر دوستان بزندم غریب
 فراغ مناجات و رازش نماید
 یکی بر سر گرگی می برشت
 چه بندی درین خشت زین
 بدار ای فرو مایه زین خشت
 برین خاک چندان صبا بگذرد
 بکن سره غفلت از چشم پاک
 حکایت پیر و دختر
 بر آمد یکی سهکین باو گرو
 پدر گفتش ای نازنین هر من

یور ریگ ماند شود پای بند
 که گنبد نپاید بر گوگان
 حساب از همین بخت کن که هست
 که بروی بگریه زاری و سوز
 بچند نذر و باز که مان گور
 بروید گل و لب گداله زار
 بر آید که ما خاک باشیم و خشت
 که سود اول خوش تیره کرد
 بناید بر کس دو تا کرد و دست
 در خجسته اندر بر بوستان
 براحت و هم روح را پرورش
 نور و خواب و ذکر و نماز نماید
 که حاصل کند زان گل گور خشت
 که یک روز خشتی کند از گلگت
 که بخون نشاید یک خشت بست
 که هر ذره از ما بجای برو
 که فرو شوی سرمد در زیر خاک
 سران بر یکدیگر چون پلنگ
 سر آید بر روزگار ان عیش
 که وقتی سرایش نماند و دید
 و چشم جهان بنیش آنگه خاک
 ز جز زمان سرودش خلال
 که سرشت بر خاکش از گریه گل
 که دهرت پس زوی نماند بست
 که بگریست دشمن زاری برو
 چو بنید که دشمن بنجش آیدم
 گوش آیدم ناله درد و ناک
 که چشم و بنا گوش در دیت و سر
 که بر چشم مردم جهان تیره کرد
 که شوریده واری دل زهر من

پنجهان کشند زمین دیده کرد
 اجل ناکت گسلا ندر کیب
 بچون از قفس رفت و گسست تید
 یکندر که بر خالکی حکو داشت
 بر فتنه هر کس درود آنچه گشت
 پس از ماهین گل دهد بوستان
 یوزرخالکان که گشت مرو
 تو چو نخواستی آمدش یزاد
 بران از و سر چشمه دیده جو
 ز غمید پدید آمد آید به
 بدر کرد تا که کی گشت
 تو بهم قیمت عمر شانت
 ترا خود با ندر از نیا پیش
 در آن روز که فعل یزاد قول
 ز نایک طاعت بر غبت برند
 ز نازا بعد می مین که هست
 مرا خود چه باشد زبان آور
 چو از رستی گدزی ختم بود
 ای بی پرگ س پرورید
 تو دشمن چنین نازین پرور
 نمان از بدیها که در نفس راست
 با ندر بر آید این غار و ننگ
 کت دست با یزاد ز غوری
 روانه از دوست بیجانگی
 ای بر و با و شاهی سینه
 از غار در دست آن کینه تو
 تو از دوست که قاعی بر کرد
 تو با دوست یکدل شو و یک سخن
 ای علی مال مردم به طلیس خورد
 چنین گفت ای طلیس اندر بست

که بازش بخت توان پاک کرد
 عنان باز توان گرفت از شیب
 و گره نکر دو بستنی تو صید
 در آن دم که گدشت و عالم گذشت
 نماز بخوانم و در شت
 نشیند با یکدیگر دوستان
 قیامت بیفتا ناز روی کرد
 سروتن بشوئی زگر و سف

ترا نفس ز غیا چو سر کش ستور
 خبر داری از استخوانی قفس
 بچند از فرصت که عالم هست
 ایسته نبوش کز و عالمی
 پیر اول برین کاروان گنیم
 دل اندر دارم دنیا بسند
 سر از حب غفلت بر او کز خون
 پس ای خاکسار گشته غمخیز

دو ان می بود تا بسته شیب کور
 که جان تو مرغست و دانش نفس
 دمی پیش و انا به از عالمیت
 ستانده و نمات و هندی دمی
 که یاران بر فتنه و ما بر حسیم
 که نشست با کس که دل بر بخند
 که فرودمانند سبست نگون
 سفر کرده خواهی شمش غریب
 هر آلتی داری از غم و بستو

حرکات در میان عالم طفولیت

که باران رحمت بر و بر می
 بخرم از و ستم گشته
 که در عیش شیرین بر انداخته
 چو کردت بر آید علمای خویش
 الو العزم راتن بلزوز قول
 ز مردان ناپا رسا بگذرد
 طاعت بهار تا که گاه دست
 چنین گفت شاه سخن غمخیز
 چه مروی بود کز زنی که بود
 چو پرورده شد خواجیه بر هم دید
 ندانی که ناچار ز خمش خوری
 که رسم شو و نین ایلیس راست
 که با او ایلیس و با حق جنگ
 بنام که فرمان دشمن برے
 که دشمن گزیند هم خاک

که در خردیم لوح و دفتر خرید
 پیوسته است گشته لعل خرد
 قیامت که نیکان بر اعلی رسد
 بر او ز کار بدان شرم دار
 بجای که دشت خورند انبیا
 ترا شرم آید ز مروی خویش
 تو بخیز کیوشنی چون
 مرا خود بسین ای عجب در میان
 بنا ز وطب نفس پرورده گیر
 چو بر پهلوی جان سپردن غفلت
 ندان ایس در حق باطنه زود
 بدو ملعون پسند آتش مهر ما
 نظر دوست ما و کند سوخت
 ایسم سیه چه خواهی خرد
 ندانی که کتر نند دوست یابی

ز بهرم کی غم ز خرید
 بشیر نی از وی تواند بود
 ز قهر ز می تا اثر یار سندن
 که در روسی نیکان شومی بسیار
 تو غم ز گنه راه داری بسیار
 که باشد ز نازا قبول از تو پیش
 روانی کم ز زن لاف مروی آن
 بهین تا چه گفتند پیشینان
 با ایم دشمن تومی کرده گیر
 چنان دیده بر سرش رفت و گفت
 که نمان نیاید بجز کار بد
 اندایش با ندر است از بهر ما
 چو در روس دشمن بود روی تو
 که خواهی دل از مهر تو سب برید
 چو بنید که دشمن بود در سر ای
 بدشمن سپه دش که خوش بریز
 کی از دست دشمن جفا برد
 زینتی که بر نحو و نیاز دوست
 بچوشتن روی دشمن آزار دوست
 چو بر خاست گفت با طلیس کرد
 چو این پیکار بر او است

حرکات

بیسانت با خود باری مسوز
 که دشمن نیار و نکه در تو کرد
 که تو درین دشمن بر آید زین

از دوست بر نحو و نیاز روی
 بناچار دشمن بد روش یوست
 نه بدارم این رشت نامی نماند

حکایت

که هرگز ندیدم چنین است
 ترا بهشت از بهمان است

که هرگز ندیدم چنین است
 ترا بهشت از بهمان است

در هیئت فرموده دیو بر پشت
 طایقی بدست آورد یعنی بگویی
 وگوست قوت نداری بکار
 فراسو چون بی در صلح باز
 بی نیکردن باید شتافت
 پیوسته کسی را شفاعت گریست
 گل آلوده را مسجد گرفت
 مرارتی در دل آمد برین
 بهشت آن سنا که طاعت بود
 گوی مع دولت ز قیدم بگفت
 هنوزت اجل دست غواش بست
 مخسب ای گنه کرده غنچه خیز
 بقدر براند خدا از درم
 همی یادم آید ز عجب
 بر آوردم از تنول دشت خروش
 به تمنایند شدن طفل خرد
 کن با فرمای مردم نشست
 میدان بقوت ز طفلان کم اند
 ز زنجیر ناپار سایان برست
 برو خسته چمن باش معذمت
 یکی غله مر داده توده کرد
 وگردد روز و خورشید چیدن نشست
 سخاوی که باشی چنین تیره روز
 قضیت بود خرمن اندوختن
 چو گشته سختی در افتد به بند
 بر آرد اگر بیان غفلت سرت
 یکی متفق بود بر سرت
 شنیدین سخن پر روشن رود
 نیاسانی از جانب تیچکس
 پیغمبری کند گزبه بر جایی پاک

که دست نمک لوتو اهد نوشت
 شیخی برانگیزه عذری گویی
 چو بجایرگان دست زاری برآر
 که ناکه در توبه گردوش از
 که هر که این سعادت طلب کرد یافت

رواداری از جمل و بیار کیت
 که یک کتله صورت ز بند دامان
 وگرفت ز اندازه بیرون بس
 مرد زیر بار گسسته ای بس
 ولیکن تو و نبال دیو سخته

که پاکان نویسنده ناپاکیت
 چو سیاه پرست بد و ز زمان
 چو گشتی که بد رفت نیک آدمی
 که حال عاجز شود و در سفر
 ندانم که در صالحان چوین
 که بر جاوه شرح پنجم برست

حکایت

ز بخت بگون طالع اندر شرفت
 که پاکست و خرم بهشت برین
 که انقدر باشد بیضاغت بود
 هنوزش بهر شسته داری بست
 بر آورده گاه دادار دست
 بعد گنه آب چشمی بریز

یکی ز جرگوش که بخت یکاک
 در آن جایی پاکان امیدوار
 برو و امن از گرد زلت نبوی
 وگردید شد گرم رو باش حبت
 چو حکم ضرورت بود کابروی
 در آبت نماد شفیق از پیش

مرد و امن آلوده در جایی پاک
 گل آلوده معصیت را چه کار
 که ناکه ز بالا به بند جوی
 زویر آمدن غم ندارد دوست
 بریزند باری برین خاک کوی
 کسی را که هست آرد از تو پیش
 روان بزرگان شیخ آورم

مرد و امن آلوده در جایی پاک
 گل آلوده معصیت را چه کار
 که ناکه ز بالا به بند جوی
 زویر آمدن غم ندارد دوست
 بریزند باری برین خاک کوی
 کسی را که هست آرد از تو پیش
 روان بزرگان شیخ آورم

حکایت

که عیدی برون آدمم با پدر
 پدر ز گمانم باید گوشش
 که مشکلی بود راه نادیده بود
 چو گروی ز بهت فرو توی دست
 سنا چو دیو ایستخام اند
 که در حلقه پارم ایان نشست

باز سینه مشغول مردم شدم
 که ای شیخ چشم آخرت چند بار
 تو هم طفل را می بینی ای فقیر
 بنظر ای پاکان در آویز چنگ
 بیاموز ز شمار از آن طفل خرد
 اگر حاجتی داری این حلقه گیر

مرد و امن آلوده در جایی پاک
 گل آلوده معصیت را چه کار
 که ناکه ز بالا به بند جوی
 زویر آمدن غم ندارد دوست
 بریزند باری برین خاک کوی
 کسی را که هست آرد از تو پیش
 روان بزرگان شیخ آورم

مرد و امن آلوده در جایی پاک
 گل آلوده معصیت را چه کار
 که ناکه ز بالا به بند جوی
 زویر آمدن غم ندارد دوست
 بریزند باری برین خاک کوی
 کسی را که هست آرد از تو پیش
 روان بزرگان شیخ آورم

حکایت

ز تبار وی خاطر آسوده کرد
 که کی بود خرمن نمادش بدست
 بدیوانگی خرمن خود سوز
 پس از خرمن خویشتم موختن
 از و نیکبختان گسیه نریندا

شبی مست شد و آتشش بر زودخت
 چو سرشته دیدند رویش را
 که از دست عمت شد اندر بس
 مکن جان من خشم من نرود
 تو پیش از عفتت در عفو کوب

مرد و امن آلوده در جایی پاک
 گل آلوده معصیت را چه کار
 که ناکه ز بالا به بند جوی
 زویر آمدن غم ندارد دوست
 بریزند باری برین خاک کوی
 کسی را که هست آرد از تو پیش
 روان بزرگان شیخ آورم

مرد و امن آلوده در جایی پاک
 گل آلوده معصیت را چه کار
 که ناکه ز بالا به بند جوی
 زویر آمدن غم ندارد دوست
 بریزند باری برین خاک کوی
 کسی را که هست آرد از تو پیش
 روان بزرگان شیخ آورم

حکایت

که ز کور و بره بر کوه مضمی
 بر و بر شورید و گفت امی جان
 بر و جانب حق نهنداروس

نشست از جمال حق کرده کرد
 نیاید همی شرم از خوشتن
 چنان شرم دار از خداوند خوشتن

مرد و امن آلوده در جایی پاک
 گل آلوده معصیت را چه کار
 که ناکه ز بالا به بند جوی
 زویر آمدن غم ندارد دوست
 بریزند باری برین خاک کوی
 کسی را که هست آرد از تو پیش
 روان بزرگان شیخ آورم

مرد و امن آلوده در جایی پاک
 گل آلوده معصیت را چه کار
 که ناکه ز بالا به بند جوی
 زویر آمدن غم ندارد دوست
 بریزند باری برین خاک کوی
 کسی را که هست آرد از تو پیش
 روان بزرگان شیخ آورم

حکایت

تو آزادی از ناپسندید ما
 اگر باز گرد و بصدق و نیاز
 کسوتن کرد باید عقل را حساب
 گر آئینه از آه گرد و سیاه
 غریب آدم در سو او بخشش
 بسج سفر کرم اندر نفس
 یکی گفت کین بنده یان شب روند
 مگو نام را کس بگیرد اسیر
 و گرفتار از غیب است زیر
 اگر بنده گوشش کند بنده دار
 قدم پیش نه که فلک بگذری
 هلی را بچوگان شهر دانند
 شب که بر روی بر چرخ سوز
 اگر هوشمندی ز داده بخواه
 که می که آوردت از نیست هست
 نیاید برین در کسی عذر خواه
 بعضا آدم طفل را نذر گذشت
 قضا نفس یوسف جالی نکرد
 محبت نیست بر خاک اگر گل گفت
 ز سو او دانشنگی بر قدش
 چون با آدم زمان تغییر بهوش
 شب گوزن خواهی منور چو روز
 که روی فراوان کلمه فلن برند
 بیاتاریم دستی زول
 به فصل خزان در نه منی وقت
 چند ازین در که هرگز نه بست
 چو شاخ برهنه بر آرم دست
 گناه آید از بنده خاکسار
 که چون کرم بنید و لطف دواز
 غریزی و غواری تو خوشی بهر

نترسی که بروی فتنه دید ما
 بزنجیر بندش نیارند باز
 نه وقتیکه نشور گرد و کتاب
 شور و روشن آئینه اول باه

بیندیش از آن بنده پر گناه
 بکین آوری با کسی بر بیتنه
 کسی گر چه بد کرد و سم بد نکرد
 بر سر از گناهان خویش این گفتار

حکایت

پیر یابان گرفتیم چو مرغ از نفس
 نصیحت نگیزند و حق نشوند
 ترس از خدا و ترس از ایبر
 زبان حسابش نگر و دیر
 غرضش بهار و خرد او نگار

بره بر یکی دگر دیدم کبند
 چو بر کس نماند ز دست ستم
 پناه آورده عامل غش اندر پیمان
 چو خدمت پسندیده آرم بجای
 و گر کند رایت در بندگی

حکایت

بزونا چو پلش بر آید فغان
 گنه آبرویت بزودی بروز
 شب توبه تقصیر روز گناه
 عجب گرفتاری بگیرد دست
 که سیل زامت شستش گناه

شب از بیداری نیارست خفت
 کسی روز خیره نگر و دخیل
 هنوز از سر صلیح داری چه بیم
 اگر بنده دست حاجت بر آرد
 نریزد خدا آبروی کس

حکایت

که باهی گوش چو یونس نخورد
 که چندین گل اندام در خاک
 بر انداختم سنگ از فرقدش
 ز فرزند و بدم آمد بگوش
 ازینجا چراغ عمل بر فروز
 که گندم میفتانده خرمن برند

درین مانع سردی نیاید بکند
 بدل گفتیم می ننگ مردان پیر
 ز هولم در آن جایی تاریک
 گت و دشت آمد تاریک جا
 تن کار کن می بلزد ز تب
 بر آن غور و سعدی که نمی نشاند

باب دهم در مناجات

که بی برگ ماند سرهای سخت
 که تو میدگرد و بر آورده دست
 که بی برگ ازین پیش نتوان
 با یسید عفو خدا و نذر کار
 نگر و زو نیال شسته باز
 غریز تو خواری نه بیند کس

بر آرد زهی دستهای نیاز
 همه طاعت آرد و سکین نیاز
 خداوند کار نظر کن سجود
 که چو بارزق تو پرورده ایم
 چو ما را بدینیا تو کردی غریز
 خدا یا لغزت که خوارم کن

که از خواجگه ابق شود چند گاه
 که از وی گرفتت بود یا گریز
 که پیش از قیامت غم خود بخورد
 که روز قیامت نترسی ز کس
 دل از دهر فارغ سازیش بخشش
 سستی چند سکین در وی پای بند
 ترا اگر جهان شهنش گریه و غم
 بیندیش از ترغیب دیوانیان
 بیندیشم ز دشمن تیره رای
 ز جان داری افتد بجز بندگی
 که گر بازمانی ز دگر کس
 بر و پارسانی گذر کرد و گفت
 که شهادت بر که بر سوز دل
 در عذر خوانان ز بندد که می
 و گر شرمسار آب حسرت بار
 که ریزد گنه آب شمش بے
 چه گویم که آنم چه بر سر گذشت
 که با و اجل بخش ازین بخند
 که کودک رود یا کالوده پیر
 بشوید حال و بگردید رنگ
 باش باش باوش باوشانی آرد
 مبادا که شمش نیار و رطب
 کسی بر خرمن که تخمی نشاند
 که توان بر آورد فردا رنگ
 ز رحمت نگر و دتهدست باز
 بیاتما بدرگاه سکین نواز
 که جرم آمد از بندگان در وجود
 با نعام و لطف تو خورده ایم
 چو عیبی بهین چشم داریم نیز
 بذل گنه شرمسارم نکن

شکستگان چون منی بر سرم
 مرا شکر ساری ز روی تو بس
 اگر تاج بخشی سرفراز دم
 تنم می بلرز و چو یاد آورم
 بطفم بخوان یا بران از دم
 نمی تازد این نفس سرکش خندان
 بر دران راست که راهی بده
 بیک جگانه بیت انحرام
 بطاعت پیران آراسته
 امید است از آنکه طاعت کنند
 به پیران پشت از عبادت و تا
 چراغ تیشم قراره دار
 من آن فرده ام در جوی تو
 بدی را که کن که بهتر است
 خدایا ببلت مران از دم
 چه عذر آرم از تنگ تر دانی
 چرا با پدیدان ضعف حال گرفت
 چه بر خیزد از دست تدبیر ما
 زمین سز حرکت بدر سرم
 بیه چو ره را کسی زشت خواند
 ترا با من از زشت رویم چه کار
 تو دانی آنچه که قادریم
 جهان آفرین که نیاری کند
 چه خوش گفت در ویش کوتاه
 بشفقت که چشم ز باطل بدوز
 تو یک نوبت ای ابر مرتب با
 تو دانی ضمیر زبان بستگان
 شنیدم که سستی ز ناب نمید
 موقون که جان گرفتش که من
 بخت این سخن پروردگارت

ز دست تو بهر که عفت بر سرم
 اگر شکر سارم مکن پیش کس

بگفتی بر زمین نباشد بدی
 گرم بر سر انداز تو سایه

حکایت

شاجات شوریده در حرم
 نزار و بحر آستانت سرم
 که عقلش تواند گرفتن عنان
 وزین دشمنانم پناهی بده
 که در فون تیرب علیه اسلام
 ای صدق جوانان تو خاسته
 که بی طاعت ترا شفاعت کنند
 ز سرم گنه دیده بر پشت پا
 ز بد کردم دست کوتاه دار
 وجودم در ظلام یکیت
 که از از شاه الهی است
 که صورت نه بند و درو بگیرم
 که عجز پیش آورم کاشی غشی
 اگر من ضعیفم پناهی تویت
 ایمن نخته بس خدای تقصیر ما

که میگفت با حق براری بس
 تو دانی که سکین و بیچاره ام
 که بانفس و شیطان بر آید زور
 خدایا بذات خداوندیت
 به بگیرم دران شمشیر زن
 که ما در آن در طه یک نفس
 بیایکان که از آیشم دور دار
 که چشم ز روی سعادت بند
 بگردان ز نادیدنی دیده ام
 ز خورشید نطفت شعاعی بس
 مرا بگیر می بانصاف و داد
 در از جمل غائب شدم روز چند
 فقیرم بجزم گنم هم گیس
 خدایا بشفقتت شکستیم عهد
 همه هر چه کردم تو بر هم زوی

حکایت

جوای بگفتش که حیران بماند
 نه آنچه منم زشت و زیبا نگار
 توانای مطلق تویی من کیم

نه من صورت خویش خود کرده ام
 اندامم که بر سر شستی ز پیش
 گرم ره نمائی رسیدم بخیر

حکایت

که شب توبه کرد و سحر که شکست
 بنورت که فردا بنارم مسوز
 که در پیش باران بناید غبار

که او توبه نمشد بماند در دست
 ز سکینم روی در خاک رفت
 ز جرم درین غمگت جاهت

حکایت

بصورت سجده در و دید
 سگ و سگهای فانی از علق و تن
 که ستم بدار از من ایخواه دست

بنالید بر آستان گرم
 چه شایسته کردی که خواهی شربت
 عجب داری از لطف پروردگار

بخا بردن از دست همچون خودی
 سپهرم تو دوستترین پایه
 تو بر دران تا کس یقین از دم
 بیگن که دستم بگیر و نس
 ز فرودمانده بانفس آواره ام
 بر و دیگچکان نیاید ز مور
 باوصاف بشیل و مانندت
 که در و غار شام سازدن
 ز تنگ و گفتن بغیر درس
 که ز گزشتی رفت معذ و روار
 ز بانم بوقت شهادت بند
 ده دست بر ناپسندیده ام
 که جز در سعادت نه بنید کم
 بنا که عفت نه این وعده دا
 کنون که قدم در بروم بند
 غشی را تو هم تو بود بر قیصر
 چیزی را آورد با تقاضا دست بند
 چه قوت کند با خدای خودی
 که حکمت چنین میرود بر سرم
 که عیدم شاری که بد کرده ام
 نه کم کرده ای بنده پروردگارش
 و گرم کنی باز نامم ز سر
 که بمانده بر مینه کاری کند
 که سپان بابی ثبات دست
 غبار گنما هم بر افلاک رفت
 ولیکن بکاب دگر راه نیست
 تو هم نمی بدل خستگان
 که یارب بفرودس علی برم
 نیز سیدت نازباروی زشت
 که باشد گنم کاری امیدوار

تراجمی نگویم کہ غم زدم پذیر کسی را کہ سیری در آرزوی پای نگویم بزرگی و جاہم بخش تو عینا و ما خائف از یکدگر بناوانی از بندگان کمر کشند و کمر شرم گیری بقدر گماہ کہ زور آورد کہ تو یاری دہی عجب گوید و را ہم از دست راست عجب دارم از شرم دار و زین کہ غم خو کرد آل یعقوب را و نعلت ہمین چشم دارم نیز	در توبہ با زہت و حق دستگیر چو دستش بگیرد خیر و زجاہ خروماندگی و گناہم بخش کہ تو پروہ پوشی و ما پروہ در خداوندگار ان قلم در کشند بدوزخ فرست و ترا زوخواہ کہ گیرد چو تورا سکار می ہی کہ از دست من بزرگی بر سجد کہ شرم نمی آید از نوشتن کہ معنی بود صورت خوب را بدین بی بضاعت بخش می ہی	ہمی شرم دارم ز لطف کریم من آنم ز پاندر اقامت و پیر اگر یاری اندک زائل دانم بر آوردہ مردم زبیر و ان خردتر اگر بزم شمش بقدر ارجو کہ دست گیری بجائی ز کم و خواہند بودن بخش فریق دل میدہد وقت وقت این امید نہ یوسف کہ چندین بلا دید و بند بجز ولد بدشان بقصد فکر و بضاعت نماید مردم الا اچمد	کہ تو انم گنہ پیش غموش عظیم خدا یا بقضت تو ام دست گیر بناخرد می شہرہ گردانم تو بنیدہ در پردہ پردہ پوش نماند گرفتاری اندر وجود و کمر ننگی بزگیرد کم ندانم کہ امی و ہندم طریق کہ حق شرم دار از روی پیید چو گنجش روان گشت و قدر گنہ بضاعت فرجات شان ز کرد خدا یا ز غموم کن نمازید
---	--	--	--

التاس

شیخ شمس الدین سعدی شیرازی فی کتاب بوستان سنہ ہجری میں اپنی پانزواہ کتابک ابو بکر کی نام تصنیف کی مصنف فی اس مبارک کتاب میں نصیحت آمیز حکایتیں ایسی دلچسپ اور مرغوب لکھی ہیں کہ آہنگ اسکی پڑھنے پر ہر زبان کا رواج ایران توران افغانستان اور ہندوستان میں برابر جاری ہی۔ درس و تدریس کی کثرت سی اب تک اس کتاب کی ہزاروں قلمی نقلیں ہوئیں اور صد ہا بار چھپی۔ لیکن کتابوں کی تصحیف اور بی استحدادوں کی تحریف اسکی حال ہو گیا کہ ایک نسخہ دو سکر نسخی سی بالکل نہیں ملتا۔ مدت سی یہ ارادہ تھا کہ اگر کوئی صحیح اور مقبرہ نسخہ دستیاب ہو تو اس سی ایک ایسا انتخاب تیار کیا جائی جو استادوں اور طالب علموں دونو کی واسطی مفید ہو۔ اور اسکی مضامین ہر ایک مذہب اور ملت کی نزدیک تمسین اور آفرین کی قابل ہوں۔ اتفاق سی اب ایک ایسا نسخہ ہوتا ہوا جسکی صحت میں کسی طرح کا کلام نہیں۔ یہ نسخہ مصنف کی دستخطی نسخی کی تیسری نقل ہی۔ احتیاطا اسکا مقابلہ بھی اور مقبرہ نسخوں سی کیا گیا۔ لیکن صحت میں اس سی بہتر کوئی نسخہ نہ پایا۔ اسپس کل ۴۰۰ شعر میں۔ انہیں سی (۲۹۶۳) اس انتخاب میں داخل کئی گئی باقی اس سبب سی چھوڑی گئی کہ انہیں سی بعض مشکل تھی اور بعض کی مضامین عشیقہ جیسی دیباچہ اور تیسری باب کی بعض حکایتیں اور بعض عام پسند نہ تھی جیسی سوسنات کی حکایت، اسکی سوا کتابت میں بھی تین چیزوں کی رعایت کی ہی۔ اول یہ کہ اسکا الاما اہل ایران کی املاکی منطوق ہی۔ دوسری یہ کہ کسرہ اضافی اور توجہی کی پابندی اہل زبان کی قاعدوں کی موافق کی گئی ہی۔ تیسری یہ کہ جو الفاظ مشکل تھی یا انکی اعراب غلط مشہور ہو گئی ہیں انہیں صحیحی ایران کی بول چال کی مطابق اعراب دی گئی۔ یہ انتخاب لاجواب شہر لندن میں نہایت صحت اور صفائی سی سنہ ۱۹۰۸ میں چھپا

